

— گنجینه‌ی فرهنگ مشروطه ۱

حکام قدیم، حکام جدید

سه تیتر

از

مؤید الممالک فکری ارشاد

به کوشش حمید امجد





OLD GOVERNORS
NEW GOVERNORS
MO'AYED-OL-MAMĀLEK FEKRI ERSHĀD
COLLECTION & EXPLANATION
HAMID AMJAD



قلمرو هنر [۱۳]

شابک: ۹۶۴ - ۶۹۰۰ - ۰۶ - ۲
ISBN: 964 - 6900 - 06 - 2

حکام قدیم، حکام جدید

مؤید الممالک فکری ارشاد

ادبیات
فارسی

۱۰

۲

۲۳

انتشارات

اسکن شد

حکام قدیم، حکام جدید

سه تیتر

از

مؤید الممالک فکری ارشاد

به کوشش و ویرایش حمید امجد

نیلا

۱۳۷۹

فکری، مرتضی‌قلی، ۱۲۴۸ - ۱۲۹۵ خورشیدی
حکام قدیم، حکام جدید: سه تیاتر / از مؤیدالممالک فکری ارشاد؛ به کوشش
حمید امجد. - تهران: نیلا، ۱۳۷۹.
۲۲۴ ص. - (قلمرو هنر؛ ۱۳)

ISBN 964-6900-06-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. نمایشنامه‌ی فارسی - قرن ۱۳. الف. امجد، حمید، ۱۳۴۷ - ، گردآورنده.
ب. عنوان.

PIR ۷۸۱۱ / ۷۴ آ ۱۸
۸ فا ۲ / ۶
ی / ۸۱۶ ف
۱۳۷۹

۱۲۲۳۵ - ۷۸ م

کتابخانه‌ی ملی ایران



انتشارات نیلا

قلمرو هنر [۱۳]

حکام قدیم، حکام جدید
سه تیاتر
نوشته‌ی مؤیدالممالک فکری ارشاد
به کوشش و ویرایش حمید امجد
طراح جلد: ژیللا اسماعیلیان
حروفنگاری و صفحه‌آرایی: کارگاه نیلا

لیتوگرافی: هاشمیون

چاپ: سیروس

صحافی: فاروس

چاپ یکم - ۱۳۷۹

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۹۰۰-۰۶-۲ - ۹۶۴-۶۹۰۰-۰۶-۲ ISBN: 964 - 6900 - 06 - 2

تهران - صندوق پستی: ۱۹۵۸۵/۷۵۵ تلفن ۲۵۶۲۰۰۵

فهرست:

درباره‌ی مؤید الممالک و این سه متن / ۵

۱

سرگذشت یک روزنامه‌نگار / ۱۳

پرده‌ی اول / ۱۷

پرده‌ی دویم / ۳۵

پرده‌ی سیم / ۶۳

۲

عشق در پیری / ۷۵

پرده‌ی اول / ۷۷

پرده‌ی دویم / ۹۷

پرده‌ی سیم / ۱۰۷

پرده‌ی چهارم / ۱۱۷

۳

حکام قدیم، حکام جدید / ۱۲۳

پرده‌ی اول / ۱۲۵

پرده‌ی دویم / ۱۶۳

پرده‌ی سیم / ۲۰۳

فهرست واژگان اروپایی به کار رفته در متن / ۲۱۷

درباره‌ی مؤیدالممالک و این سه متن

عادت کرده‌ایم به ندیدن و نادیده عبور کردن از کنار بسیار چیزها که بسا در جست‌وجوی‌شان هم بوده‌ایم؛ و به این‌سان چه سهل و ساده در تاریخ فرهنگ‌مان، خود را از امکان کشف چهره‌ها و لحظه‌هایی درخشان محروم کرده‌ایم، در همان حال که در حسرتِ نداشتن همان چهره‌ها و همان لحظه‌ها دادِ سخن می‌داده‌ایم. و مؤیدالممالک فکری ارشاد یکی از آن چهره‌های حیرت‌انگیز - اما هنوز کمابیش ناشناخته - در تاریخ یکصد ساله‌ی اخیر ماست که گهگاه با آوردن نامش در کتاب‌های آموزشگاهی تاریخ ادبیات یا تئاتر، خودمان را ظاهراً از بارِ دینی که به او داریم خلاص کرده‌ایم، گاه خلاصه‌داستان‌های مغلوطنی از آثارش را این‌جا و آن‌جا، به‌جای همه‌ی آنچه می‌توان از او شناخت زده‌ایم، و گاه با بخشیدن القابی چون «یگانه‌نمایشنامه‌نویس سیاسی ایران» راه بر هر خوانش عمیق‌تر از افق‌های فکری موجود در آثارش بسته‌ایم. و به این ترتیب مؤیدالممالک هنوز و همچنان چون رازی سر به مهر، آماده‌ی کشف شدن، باقی مانده است: روزنامه‌نگاری حرفه‌ای، نویسنده‌ی [و بازیگر و کارگردان] غافلگیرکننده‌ی تئاتر، متجددی فرهیخته، و سیاسی‌مردی از عصر جنجالی مشروطه، با شوری شگفت‌انگیز

در پی اندیشه‌ی تجدد در دو قالب فرهنگی تازه‌وارد: «روزنامه‌نگاری» و «تئاتر».

مرتضی قلی‌خان مؤیدالممالک فکری ارشاد، متولد سال ۱۲۴۸ خورشیدی در تهران، در دارالفنون تحصیل حقوق می‌کند و زبان فرانسه را همان‌جا می‌آموزد و سپس از سوی دولت مرکزی به‌عنوان حاکم راهی ولایات - مازندران، عراق، و گلپایگان - می‌شود. سی‌وهفت‌ساله است که فرمان مشروطیت صادر و مجلس شورای ملی تأسیس می‌شود. مؤیدالممالک که کار دولتی را برای همیشه رها کرده، در تهران دست به انتشار روزنامه‌ای سیاسی به نام «صبح صادق» - با موضع‌گیری آشکار جانبداری از مشروطه و آزادی و تجدد - می‌زند، که تا روز توپ‌بستن مجلس توسط قوای استبداد، همچنان منتشر می‌شود. روز دوم تیرماه ۱۲۸۷ عوامل کودتای محمدعلی شاه بر علیه مجلس و آزادی‌خواهان، به دفتر روزنامه‌ی «صبح صادق» هم می‌ریزند و دفتر را ویران و روزنامه را تعطیل می‌کنند. مؤیدالممالک همراه دامادش میرزا جوادخان تبریزی که سردبیر روزنامه است، جان به در می‌برند و از تعقیب نیروهای حکومتی به قفقاز می‌گریزند؛ و یک سالی را به آوارگی در قفقاز و شام و عثمانی و مصر می‌گذرانند. در ۱۲۸۸ به تهران برمی‌گردند و همزمان با پیروزی مشروطه‌خواهان، انتشار روزنامه را این بار با نام «پلیس ایران» از سر می‌گیرند، که چندماه بعد، این یکی هم - این بار توسط وثوق‌الدوله - توقیف می‌شود. روزنامه‌ی بعدی را مؤیدالممالک و همکارانش از سال ۱۲۹۱ با نام «ارشاد» منتشر می‌کنند؛ که بیش‌ترین دوام را برای خود و بیش‌ترین شهرت را برای مؤیدالممالک به ارمغان می‌آورد، چندان‌که نام

«ارشاد» به پسوندی در نام خانوادگی او بدل می‌شود و باقی می‌ماند. مؤید الممالک در کنار روزنامه‌نگاری که خود آن را از مظاهر اساسی تمدن جدید می‌شمارد، به «تیاتر» نیز به عنوان «تالی تلوی یک روزنامه‌ی مهم» علاقمند است و نه فقط در تمامی نوشته‌هایش این هردو را - در کنار هم - می‌ستاید، که حتّاً با اقدامی بی‌سابقه یک گروه نمایشگر به نام گروه «نمایش عالی ارشاد» ترتیب می‌دهد و آخرین سال‌های عمر خود را میان «تیاتر» و «روزنامه» تقسیم می‌کند. نمایشنامه‌هایی می‌نویسد و با گروهش در «بالاخانه‌ی مطبعه‌ی فاروس» - طبقه‌ی بالای محل چاپ روزنامه‌اش - در خیابان لاله‌زار اجرا می‌کند؛ متن نمایشنامه‌ها را به صورت پاورقی در روزنامه‌اش منتشر می‌کند؛ در روزنامه‌اش از تبلیغ برای تیاتر گرفته تا تخفیف بهای بلیت آن برای مشترکین روزنامه را می‌آزماید؛ در تیاترش تبلیغ برای روزنامه، و حتّامن تکه‌هایی از مقالات آن را می‌گنجاند؛ و در هر دو پای مشروطه، آزادی، و نوگرایی می‌ایستد و می‌جنگد.

با همه‌ی این‌ها می‌شد مؤید الممالک را فقط سیاسی‌مردی پُرشور و شر دید - با یک زندگی پرماجرا و پرمخاطره و بسیار جذّاب که اما روزگارش گذشته و دورانش به سرآمده و درباره‌اش همین‌ها که می‌دانستیم کفایت می‌کند - اگر نوشته‌هایش این همه از زمانه‌ی خود جلوتر نبودند. من پیش از این، در جایی دیگر، در صد و چند صفحه از کتاب «تیاتر قرن سیزدهم»^۱ به تفصیل درباره‌ی این آثار و جایگاه و اهمیت هنری و ادبی‌شان، و نقش پیشگامانه‌شان در شکل‌گیری نوگرایی ادبی و هنری سده‌ی حاضر سخن گفته

۱. انتشارات نیلا، چاپ یکم، ۱۳۷۸.

و کوشیده‌ام ضعف و قوت‌های‌شان را بشکافم؛ و این‌جا طبعاً مکرر نمی‌کنم. تنها اشاره می‌کنم به اعتبار آثار او در حوزه‌ی شکل‌شناسی ادبیات معاصر ایران، به خاطر جهش‌های ساختاری آثارش، مثل حضور فرآیند نوشتن داستان در دل همان داستان، در «عشق در پیری» - پیش از تجارب مشابه مدرنیست‌های اروپایی -؛ یا تجربه‌های ساختار شکنانه‌ی غیر متعارفش. مثلاً، باز در همین «عشق در پیری» - پیش از آن‌که ساختار شکنی در مفهوم امروزی‌نش پیدا شده باشد -؛ یا ساختار «پرده پرده» [اپیزودیک] مثلاً در «حکام قدیم، حکام جدید» - پیش از آن‌که ساختار «پرده پرده» در تئاتر غرب عرضه شود -؛ یا عرضه‌ی خوانشی معاصر از سنت‌های نمایش بومی ایران در تلفیق با تئاتر اروپایی، مثل بهره بردنش از قالب «چهار صندوق» سنتی در «سرگذشت یک روزنامه‌نگار» - پیش از آن‌که چنین تلفیق‌هایی در شرق یا غرب به رسم روز بدل شود. یا باید مثلاً اشاره کرد به سیاسی‌نویسی مستند. واقعگرایی در تئاتر ایران، یا اساساً «ادبیات تجدّد» در ایران که - در شکل و درونمایه - سخت مدیون تجارب آغازگرانه‌ی اوست.

از سه نمایشنامه‌ی مؤید الممالک که این‌جا گرد آورده‌ام، «سرگذشت یک روزنامه‌نگار» و «عشق در پیری» هر دو به سال ۱۲۹۲، و «حکام قدیم، حکام جدید» به سال ۱۲۹۴ نوشته شده. آماده‌سازی آن‌ها برای انتشار، به‌طور عمده شامل یکدست کردن رسم الخط و امروزی کردن آن^۱، توضیح معنای برخی

۱. با این حال نوشتن «تهران» به صورت «طهران» لطفی دیگر و طنینی از روزگار نگارش و وقوع داستان آثار داشت. به همین دلیل از امروزی کردن املای کلماتی مثل «طهران» و «اطاق» خودداری کرده‌ام.

واژه‌های مصطلح در آن عصر که امروز کمابیش از تداولِ هرروزه خارج شده‌اند، یا معنا و املاّی لاتینِ مصطلحاتِ - در آن عصر، تازه رایج شده‌ی - زبان فرانسه، در پانویس صفحات بوده است. کوشیده‌ام پای تعدادِ هرچه کم‌تری از واژگان و مصطلحات را به پانویس و توضیح بکشانم، تا اصلِ سه متن به حاشیه‌ای فرع بر فرهنگِ مصطلحاتِ عصر مشروطه بدل نشود و جایگاه خود را نه به عنوان متونی تحقیقاتی و آموزشگاهی، بلکه به عنوان متونی خواندنی، همچنان معاصر، و جذاب حفظ کند.

ضمناً این متون شاید جزو نخستین متونِ ادبیات مشروطه‌اند که حضور یکباره‌ی این همه واژه‌ی بیگانه از زبان‌های اروپایی در گویش جاری مردمان عصر خود را در تصویر مستندِ نویسنده از جامعه‌ی معاصر خویش ثبت کرده‌اند. برخی از این واژگان بیگانه، بعدها چنان در گویش جاری فارسی‌زبانان ماندگار شده‌اند که اکنون هیچ نیازی به پانویس و توضیح معانی‌شان ندیدم؛ در نتیجه فقط در مورد واژه‌هایی به سراغ پانویس و توضیح رفته‌ام که امروز جزوِ مصطلحاتِ رایج فارسی‌زبانان نیستند. در عوض، دست‌کم برای مروری بر ورودِ ناگهانیِ این همه واژه‌ی فرنگی به گویش جاری دوران مشروطه، سیاهه‌ی مجموعه‌ی واژگانِ برگرفته از زبان‌های اروپایی - عموماً فرانسه، اندکی انگلیسی، و بخش ناچیزی آلمانی و روسی - را که در این سه متن به کار رفته‌اند، همراه با املاّی لاتین‌شان، در پایان کتاب آورده‌ام. (و همین جا باید از خانم فریبا کامکاری سپاسگزاری کنم به خاطر همکاری ارزنده‌شان در جستن املاّی فرانسه‌ی کلماتی که در تلفظِ فارسی به کار رفته در متن، گاه چندان تحریف شده بودند که دیگر حتّاً قابل شناسایی و تطبیق نبودند.)

در مقابله‌ی نسخ، تفاوت چندانی نبود میان نسخه‌های چاپ شده‌ی «سرگذشت یک روزنامه‌نگار» و «عشق در پیری» در روزنامه‌ی ارشاد سال ۱۲۹۳، با استنساخ‌های خطی که اغلب توسط بازیگران به منظور تکثیر تمام یا بخش‌هایی - مربوط به نقش خودشان - از متن انجام شده؛ مگر در مواردی به صورت غلط‌های نگارشی نسخه‌برداران، که طبیعتاً انتخاب نمونه‌ی صحیح از میان این نسخ کار دشواری نبود. در مورد متن «حکام قدیم، حکام جدید» اما وضع متفاوت از این بود؛ زیرا نسخه‌ی چاپ شده در روزنامه‌ی ارشاد سال ۱۲۹۴، نسخه‌ی خطی - با تغییراتی اندک احتمالاً برای اجرا - و نیز نسخه‌ی مشهور و اغلب مورد استناد واقع شده‌ای که ابوالقاسم جنتی عطایی در ضمیمه‌ی «بنیاد نمایش در ایران» (چاپ یکم ۱۳۳۳) چاپ کرده است هر سه از هم متفاوت بودند. تفاوت نسخه‌ی چاپ روزنامه‌ی ارشاد با نسخه‌ای اجرا کاملاً طبیعی ست و کمابیش در کار هر نویسنده‌ی تئاتر، تفاوت میان تحریر اول - یا حتا تحریرهای بعدی برای چاپ - با نسخه‌ی اجرا پیش می‌آید. در چنین مواردی طبیعتاً اولویت و صحت و قابلیت استناد با آخرین دستکاری نویسنده است. اما تفاوت این نسخه‌ها، با نسخه‌ی جنتی عطایی تفاوتی اساسی‌تر است. زبان نسخه‌ی جنتی عطایی چه در گفت‌وگوها و چه در ثبت دستور صحنه‌ها نشان از یک دستکاری عمده‌تر برای روزآمد کردن متن - احتمالاً جهت اجرایی متأخر - دارد و حداقل یک ربع قرن جدیدتر از زبان نسخه‌های قبلی ست. با توجه به این که مؤید الممالک یک سال بعد از اجرای «حکام قدیم، حکام جدید»، به سال ۱۲۹۵ - در سن چهل و هفت سالگی، بر اثر بیماری حصبه - از دنیا رفته است، امکان این که نسخه‌ی جنتی عطایی حاصل دستکاری خود نویسنده باشد متفی ست. جست‌وجوهای من برای یافتن ردی مشخص از کسی که این دستکاری را انجام داده، یا کسب اطلاع از این که

جنتی عطایی این نسخه را از چه کسی دریافت کرده بوده، به نتیجه‌ای نرسید؛ و در نتیجه فعلاً راهی جز گمانه‌زنی در مورد بازنویس این نسخه - که بی‌شک به قصد اصلاح و بهبود و نه تخریب زبان متن عمل کرده، اما متأسفانه خوانندگان تا امروز را از دسترسی به اصل زبان مؤیدالممالک محروم ساخته - باقی نمی‌ماند. گمان من این است که این نسخه احتمالاً توسط غلامعلی خان معزالدیوان فکری - فرزند مؤیدالممالک، و نویسنده و کارگردان و بازیگر پرکار سال‌های آغازین سده‌ی حاضر خورشیدی - با اتکا به تجارب شخصی‌اش در کار تئاتر، و آشنایی و اهلیتی که برای خود نسبت به کار پدرش - مؤیدالممالک - قایل بوده، بازنویسی شده است.

برخی پیشنهادها، حذف‌ها، یا اضافات این نسخه، واقعاً هم از نظر فنی به نفع متن تمام شده، هر چند که برخی دیگر از دخالت‌های بازنویس، تنها به سلیقه‌ی شخصی او برمی‌گردد و ضمناً سندیّت زبان دوران وقوع داستان و نیز اصالت زبان گفت‌وگونویسی مؤیدالممالک را فدای درک و سلیقه‌ی مخاطبان عرضه‌ی جدید - چه به صورت اجرایی تازه، و چه به صورت انتشار متن - کرده است؛ و البته با توجه به هم‌نسل بودن معزالدیوان و جنتی عطایی و ارتباطات حرفه‌ای‌شان، هیچ بعید نیست که این نسخه - حتی اگر نوشته‌ی خود معزالدیوان نباشد - توسط او به دست جنتی عطایی رسیده؛ و نزد جنتی عطایی هم، برای دریافت نسخه‌ای از این نمایشنامه، هیچ چیز طبیعی‌تر از رجوع به معزالدیوان نبوده است.

معیار من در مقابله‌ی بین نسخ مختلف این نمایشنامه، اصالت زبان و گفت‌وگوهای مؤیدالممالک در نسخه‌های منسوب به خودش - و نوشته یا چاپ شده در زمان حیات خود او - و ارجحیت آن بر نسخه‌ی جنتی عطایی بوده است. در مقابل، در مورد دستور صحنه‌ها، لحن و زبان نسخه‌ی جنتی

عطایی را در اغلب موارد ترجیح داده‌ام، که - بی آن که لطمه‌ای به گویش شخصیت‌های اثر مؤیدالممالک بزند - امروزی‌تر و به تعبیری فنی‌تر است؛ در عین حال ویرایش جدید دستور صحنه‌ها، یا حتا افزودن دستور صحنه به برخی نمایشنامه‌های شناخته شده‌ی کهن و کلاسیک جهان هم کاری شناخته شده و در جهت تطبیق امکانات اجرایی دوره‌های مختلف با متونی است که در اصل فاقد توضیحات اجرایی بوده‌اند. اگر می‌توان سال‌ها پس از مرگ شکسپیر دستور صحنه‌هایی به نمایشنامه‌های او افزود، چرا نتوان ویرایشی تازه‌تر از دستورات اجرایی مؤیدالممالک ارایه کرد؟ این کار خوشبختانه حداکثر یک نسل پس از مؤیدالممالک، و در حیطه‌ای از دانش فنی و امکانات اجرایی رخ داده که به اصل کار و شرایط و دانش زمان مؤیدالممالک کاملاً نزدیک و هم‌سنخ است.

ناشر تدارکی دیده است برای پیگیری انتشار مجموعه‌ای تحت عنوان «گنجینه‌ی فرهنگ مشروطه»، و بناست آثار متعددی در زمینه‌های هنر و ادبیات و اندیشه‌ی عصر مشروطه، به مرور، در این مجموعه منتشر شوند. اما پاسخ این پرسش را - که چرا نخستین جلد از این مجموعه به آثار مؤیدالممالک اختصاص دارد؟ - در شکل بدیع، جذابیت نسبی زبان، و به ویژه تر و تازه بودن محتوای آثار او دانست. این آثار چنان به مضامین حساس و کلیدی، و چالش‌های حیاتی و محوری فرهنگ و جامعه‌ی سده‌ی اخیر ایران می‌پردازند و چنان از جست‌وجوی شکل‌های تازه‌ی متناسب برای بازتاباندن این چالش‌ها آکنده‌اند، که گویی همین امروز نوشته شده‌اند.

حمید امجد

اردیبهشت ماه ۱۳۷۹

○ سرگذشت یک روزنامه نگار

[در سه پرده]

خسروخان زند و میرزایونس خان اردبیلی‌زاده در طفولیت هم‌مکتب و در مدرسه‌ی علمیه‌ی طهران هم‌کلاس [بوده] و تحصیلات خود را تا درجه‌ی مقدماتی تکمیل نموده‌اند. خسروخان با مخارج دولت به سویس رفته و پس از تحصیلات متوسطه و گرفتن درجه‌ی باشیلیه^۱، در اونیورسیتة^۲ سویس [درس می‌خواند و] با درجه‌ی دکتر اُنْدْرایی^۳ در سن سی‌ودو سالگی به ایران مراجعت می‌کند. مشارالیه جوانی ست معتدل و خوش‌سیما با پیشانی گشاده و چشم‌هایی درخشنده؛ ولی از دلتنگی روزگار در جوانی چین به پیشانی‌اش افتاده. شخصی ست فوق‌العاده جدی و سربو^۴ و متفکر؛ بیش‌تر اوقات خود را به تحریر و مطالعه‌ی جراید می‌گذراند. گاه‌گاهی برای رفع دلتنگی و کسالت با میرزایونس خان رفیق و هم‌درس سابق خود معاشرت می‌کند. میرزایونس خان جوانی ست سی‌وپنج ساله که علاوه بر تحصیلات ابتدایی، شاعر و سخن‌سرایی خوش‌محضر [است] و با یک معروفیت خانوادگی با اعیان و رجال حشری دارد و به جزیی املاک پدری زندگانی خود را اداره نموده ولی بیش‌تر از

۱ - Bachelier [به فرانسه: فارغ‌التحصیل دوره‌ی متوسطه]

۲ - Université [به فرانسه: دانشگاه]

۳ - En droit [به فرانسه: حقوق]

۴ - Serieux [به فرانسه: جدی]

آنچه معلومات اوست خود را نمایش داده و با همان معروفیت
شخصی خود را محترم می‌دارد.
میرزایونس‌خان روز ۱۶ شهر شعبان ۱۳۳۲ [ه.ق.] به منزل
خسروخان ورود می‌نماید.

پرده‌ی اول

اطاق خسروخان

منزل خسروخان واقع است در یکی از خیابان‌های طهران. اطاقش دارای یک میز تحریر و شش صندلی و دو نیم‌تخت و یک لامپ بزرگ آویخته، یک کتابخانه‌ی کوچک، یک تخت‌خواب در زاویه [است]. به‌هرجهت مبل^۱ حاضر آن‌جا برای زندگانی یک نفر کافی‌ست و می‌توان آن‌جا را هم اطاق خواب و هم اطاق پذیرایی دانست.

یونس خان [وارد اطاق می‌شود] سلام‌علیکم مُسیو خسروخان. [دست داده؛ می‌نشیند.]

خسروخان علیکم‌السلام، دوست محترم من. کجا تشریف داشتید؟ چرا تفقّدی نمی‌فرمایید؟ کم‌تر خدمت شما می‌رسم. من که از تنهایی و بیکاری خسته شدم. غالباً خود را به مطالعه‌ی کتاب‌های آبی^۲ دوره‌ی اخیر مشغول کرده، نزدیک است از

۱ - Meuble [به فرانسه: اثاثیه]

۲ - مجموعه‌ی اسناد سیاسی که به‌صورت کتاب گردآوری شده‌اند. نام کتاب، از رنگ جلد آن گرفته می‌شده است.

غصه‌ی خرابی مملکت دیوانه شوم...

مگر چه حادثه پیش آمده مُسیو؟!

یونس خان

خسروخان

کدام حادثه بالاتر از این؟ آن روزی که ما را به فرنگ می‌فرستادند به ما می‌گفتند که اگر شما تحصیلات خودتان را در خارج تکمیل نموده و با دیپلم^۱ مراجعت نمودید، دولت ایران کارهایی را که لازم و لایق شماست به شما واگذار خواهد کرد، و ملت قدر شما را خواهد دانست. وقتی که شما برگشتید دولت از شما استفاده‌ها خواهد نمود؛ و خیلی چیزهای دیگر می‌گفتند که به جان شما از شدت تنگ حوصلگی نمی‌توانم اظهار بکنم. خلاصه، رفتیم هفت سال زحمت کشیدیم، غربت دیدیم، گرسنگی‌ها خوردیم، تا با کمال شوق و شغف با دیپلم دکتر اُندرُوایی - یعنی دکتر در حقوق - به وطن خودمان برگشتیم. حالا شش ماه است یک مرتبه وزیر معارف را دیده، همه قسم وعده و وعید شنیده‌ام؛ گفتند که شما در دربار حاضر شوید، وزرا به شما مرحمت خواهند کرد؛ کار و شغلی که زیبنده‌ی شماست رجوع خواهند نمود. در این مدت همه‌روزه رفته و آمده‌ام کسی به من اعتنایی نکرده، سهل است، چندین عریضه هم به هیأت دولت نوشته‌ام، اثری نبخشیده؛ جز این که اخیراً توصیه به بلدیه نموده‌اند! بعد از مدتی زحمت و رفت و آمد در بلدیه و ارائه‌ی دیپلم دکتر اُندرُوایی خود، تکلیفِ مفتشیِ عملیه‌ی

۱ - همه جا در اصل: دیپلوم [از اصل فرانسه: Diplôme به معنای تصدیق یا گواهینامه‌ی تحصیلات].

احتساب را نموده‌اند! حالا ملاحظه کنید من چه حالی خواهم داشت! پس از هفت سال زحمت و ریاضت در خارجه، این است نتیجه‌ی تحصیلات، این است عاقبت به خیری! بلی منحصر به بنده هم نیست که با دیپلم دکتر اُندُرُوایی باید مفتشِ عملیه‌ی احتساب شوم، یعنی تفتیش کنم که آیا خاک‌های خیابان را جاروب کرده و برداشته‌اند یا خیر! بلکه چند نفر از دوستان من هم که یکی از آن‌ها در مدرسه‌ی نظامی پاریس اجازه‌ی بستن قداره داشته است به ^۱ تهران آمده و در خزانه‌داری به تحصیلداری ^۲ مشغول است؛ و دیگری که در مدرسه‌ی سیاسی پاریس صاحب دیپلم شده است، اینک در نواقل ^۳ با ماهی بیست و پنج تومان مستخدم شده است و هکذا و هکذا. حالا ملاحظه فرمایید که چطور دیوانه نشوم؟!

یونس خان

آقای من! جناب عالی تازه ایران تشریف آورده‌اید و تصور می‌کنید که کارهای این مملکت قانونی‌ست! خیلی شکر کنید که بعد از شش ماه دست‌تان به یک دُمِ گاوی بند شده. شما خیال می‌کنید که بدون سفارش یک وزیر یا بدون ملاحظه از یک وکیل به کسی کاری می‌دهند یا به معلومات و تحصیلات نگاه می‌کنند؟ این مملکت کی به کیه؟ بله آقا جان، بنده هم مدتی‌ست به همین خیالم، ولی مع التأسف آن‌که با

۱ - در اصل: در.

۲ - وصول مالیات.

۳ - اداره‌ی راه.

وجود روابط کلی که با مردم و اعیان دارم هنوز کاری پیدا نکرده‌ام.

آه، آه، تف، تف، هلاس^۱، هلاس، ما اگر می‌دانستیم این خسروخان روزگار را، هرگز در این مدت تحملِ زحمتِ غربت نکرده و زودتر خود را به مرکز رسانیده، اقلّاً تا سر و وضعی داشتیم دستی به دست زده، تا ته بساطی باقی بود، کاری از پیش می‌بردیم. در هر حال آقای میرزایونس‌خان، من هم نظر به این که حیثیت یک نفر محصل را نبرده باشم، بعد از آن که تکلیفِ مفتّشیِ عملیه‌ی احتساب را به من نمودند، قبول نکرده و حالیه در یکی از تجارتخانه‌های بازار با ماهی هفت تومان مستخدم شدم، که محاسبه‌ی آن‌جا را نگاه دارم. بدبختانه آن‌که تاجر - ارباب من - هم به من تکلیف می‌کند که باید دفاتر را به رسم قدیم درازنویسی بکنی! در هر صورت، نمی‌دانم! از عمر خودم سیر شده‌ام. حالا جناب عالی بفرمایید چه باید کرد؟

یونس‌خان عرض کردم کار اداری خیلی مشکل است. من خیال می‌کنم که باید یک کار تازه پیدا کنیم.

خسروخان چه کاری؟ مقصود چیست؟ یعنی مثلاً فابریکی^۲، کارخانه‌ای، چیزی دایر بکنیم؟

یونس‌خان خیر آقا، خیر. ما که قوه‌ی دایر کردن کارخانه نداریم؛ آن هم در این مملکت. من مدتی ست که فکر می‌کنم کاری پیدا کنم که

۱ - Helas [به فرانسه: دریغ]

۲ - Fabrique [به فرانسه: کارخانه]

هم فال باشد، هم تماشا. هم تحصیلِ معاش باشد، هم تحصیلِ اعتبار و شخصیت.

خسروخان بفرمایید چه کاری‌ست؛ شاید بنده هم با جناب‌عالی شرکت کنم.

یونس‌خان از شما مخفی نباشد - [نگاهی به اطراف کرده، جعفرخان - نوکر خسروخان - را که سُنش تقریباً بیست و پنج سال است صدا می‌کند و به جعفرخان می‌گوید] جعفرخان! شما این‌جا در پشتِ دربِ اطاق هستید، هر کسی که آمد نگذارید وارد شود. خبر بدهید. چون بعضی ایرانی‌ها هستند که خواهی‌نخواهی به اطاق اشخاص بدون اجازه وارد می‌شوند و وقت دیگران را اشغال می‌کنند.

جعفرخان بله. چشم. هرکس خواست وارد شود یا کارت ویزیت او را برای شما خواهم آورد یا اسمش را پرسیده به شما می‌گویم. [بیرون می‌رود.]

یونس‌خان [خطاب به خسروخان] از شما مخفی نباشد، من خیال می‌کنم که یک روزنامه بنویسم؛ و یقین دارم که همه چیز در ضمنِ روزنامه‌نگاری‌ست!

خسروخان بله خوب فکری کردید. اما... روزنامه... روزنامه‌نگاری کار خیلی مشکلی‌ست. شما اروپا نرفته‌اید. اهمیت جراید و مدیران و خبرنگارین جراید را ندانسته‌اید که به این خیال خام افتاده‌اید. بلی روزنامه‌نگاری یک کار با شرفِ با اهمیتِ پر منفعتی‌ست. به قول الکساندر دوما^۱ - نگارنده‌ی معروف

فرانسوی - روزنامه‌نگاری یک سلطنتی‌ست بی جقه. ولی از برای بنده و شما لقمه‌ی بزرگی‌ست و لوازم او فراهم نمی‌شود. «هزاران نکته می‌باید، به غیر از حُسن و زیبایی!» روزنامه‌نگاری امری‌ست به انتها درجه با اهمیت و پر زحمت. مقام جریده‌نگاری در همه‌ی عالم به درجه‌ای مهم است که مکرّر مدیران جراید مهمّی اروپا را به مقام وزارت دعوت نموده و [آن‌ها] حاضر نشده‌اند. دیروز بود که برای قتل مدیر «فیگارو» نزدیک بود امور جمهور مملکت فرانسه بر هم بخورد و تغییرات اساسی در آن مملکت حاصل شود. یکی از جراید اروپ می‌نویسد در پاریس ادارات جراید با درب وزارتخانه‌ها به درجه‌ای نزدیک است که مکرّر مدیران جراید به مقام وزارت رسیده و چون مستعفی شدند به اداره‌ی خودشان برگشته و به کار اولیه مشغول بودند. وزیر مالیه‌ی اسبق فرانسه، مدیر «پتی ژورنال»، پس از استعفای از مقام وزارت دوباره به اداره‌ی خودش آمد و سردبیر شد. معاون وزارت خارجه‌ی بلغار به ریاست روزنامه‌ی «کاریکاتور بلغار» افتخار می‌کند. حسین جاها سردبیر روزنامه‌ی «طنین» اسلامبول، به مقام وزارت معارف جلب گردید و سپس به نمایندگی در مجلس مبعوثان عثمانی منتخب شد و اینک معاونت مجلس مبعوثان عثمانی را داراست. مُسیو پوانکاره در مجلس ضیافت معمولی سالیانه‌ی ارباب جراید می‌گوید «من پیوسته در خدمت مطبوعات مفتخر [بوده] و در جراید به سمت مخبری و سردبیری خدمت‌ها کرده‌ام.»

کلیانسو مدیر و سردبیر روزنامه‌ی «ام لیبر» پس از آن‌که سی سال عضو مجلس سنا بود و به مقام رئیس الوزرای رسید دوباره به جریده‌نگاری مفتخر بود. فلان کلنل فرماندهی قشون سوییس به مدیری «گازت سوییس» افتخار می‌کند، و خیلی اشخاص دیگر که ذکرش موجب تطویل کلام است و اهمیت مدیران و مخبرین جراید را می‌رساند.

یونس خان مُسیو خسروخان، با این جمله که فرمودید، «گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم!» من تصور می‌کنم که اگر شما به من وعده بدهید و کمک نمایید، من به همدستی شخص شما و همین جعفرخان یک روزنامه را اداره می‌کنم.

خسروخان [قاه قاه خنده] بلی آقای یونس خان، این جمله که فرمودید شعر است! بالفرض بنده در فرمایشات شما تمکین یا تسلیم نمایم، روزنامه‌نگاری سرمایه می‌خواهد، اگر شما از سرمایه‌ی جراید اروپ اطلاع ندارید اجمالی می‌توانم بگویم و کتابچه‌ی مخصوص هم دارم، برای شما قرائت می‌کنم. [برخاسته،^۱ کتابچه را از قفسه همراه می‌آورد و می‌خواند] روزنامه‌ی «تیمس لندن» که مدیرش لُرد^۲ دونور را پادشاه جراید عالم می‌گویند، پنجاه روزنامه و مجله مثل «دایلی میل»، «دایلی میروور»، «اینسجور»^۳ و غیره در تحت اداره دارد. مالیه‌ی او امروز علاوه از دویست و پنجاه ملیون فرانک می‌باشد. در

۱ - همه جا در اصل: برخاسته.

۲ - در اصل: لورد

۳ - در اصل: اینفجور

هر هفته چهل میلیون روزنامه‌جاتِ او به فروش می‌رسد. قیمت هر نسخه جرایدش از پنج قران الی صد دینار است، منافع یومی‌اش یک کرور فرانک تخمین شده؛ و این مداخل غیر از عایداتِ اعلانات و انتشار^۱ برخی مقالات خصوصی ست. هر روز برای جرایدش بیست و پنج میلیون فرانک کاغذ می‌خرد. «پُتی ژورنال» فرانسه مساحت اداره‌اش پنج‌هزار متر مربع است و در او هفده چرخِ طبع موجود است و اجزاء اداره‌اش به هفتصد نفر بالغ می‌شوند. «پُتی پاریزین» در هر روز یک میلیون طبع می‌شود و از خود کارخانه‌های کاغذسازی مخصوصی دارد.

«ماتن» در هر روزی هشتاد هزار فرانک مخارج دارد که ده هزار فرانک او فقط به مصرف کاغذ می‌رسد و اجرت تلگرافی که در سنه‌ی ۱۹۰۹ از خارج به اداره‌ی «ماتن» رسیده بالغ بر یک میلیون فرانک بوده.

«ژورنال» دو هزار نفر محرّر و کارگر در اداره‌ی خود موجود دارد که همگی به کار مشغولند.

امثال این‌ها در این کتابچه زیاد است؛ که در موقع فراغت به جناب عالی داده می‌شود تا قرائت نموده و به خوبی مستحضر شوید.

یونس خان بلی آقای خسروخان، این فرمایشات صحیح است ولی مثلی ست معروف؛ از قدیم گفته‌اند «گُرز به خورند پهلوان» یا «بَلِ دیگ، بَلِ چغندر ایستر!» این مملکت ما، این ایران ما،

این مکاتب ما، این معارف ما، این ادارات ما، مثل ما روزنامه‌نگارانی هم می‌خواهد! اما در باب سرمایه، تصدیق می‌کنم که بی سرمایه به هیچ کاری نمی‌توان داخل شد؛ و در اروپا تا یک سرمایه‌ی عمده نباشد کسی روزنامه‌نگاری نمی‌کند.

به عبارت آخری در اروپا، اول سرمایه است بعد روزنامه‌نگاری؛ ولی بنده عرض می‌کنم در ایران اول باید روزنامه نوشت، بعد تحصیل سرمایه نمود! بیش‌تر از این هم تکلیف توضیح ندارم. «العاقل یکفیه الاشارة».

خیر، خیر، هیچ نخواهد شد. بنده با این تفصیلات حاضر نیستم، جز آن‌که باید پولی در میدان گذاشت...

خسروخان

بیرون اطلاق صدای هیاهو می‌آید و جعفرخان با کسی در کشمکش است که «نمی‌گذارم وارد شوی تا اسمت را نگوئی!» جعفرخان نفس‌زنان وارد می‌شود.

آقای میرزا ابوالفوارس، مدیر روزنامه‌ی «القراضه» است. کی‌ست آقا جان؟

جعفرخان

یونس‌خان

آقای میرزا ابوالفوارس، مدیر روزنامه‌ی «القراضه» است. [خطاب به یونس‌خان] بد نیست. میرزا ابوالفوارس تقریباً از اقوام پدری بنده است و در این کار هم بی‌بصیرت نیست.

جعفرخان

خسروخان

میرزا ابوالفوارس غفلتاً وارد می‌شود. میرزا ابوالفوارس پیرمردی ست به سن پنجاه و پنج، با ریش سفید از بیخ چیده، قد

بلند با قبای حسنی و عصایی در دست.

میرزا ابوالفوارس [در اطاق به جعفرخان^۱ برخورد و می‌گوید] آقا من سابقه دارم! با آقا سابقه دارم! [و سلام کرده، می‌نشیند.]

خسروخان [میرزا ابوالفوارس را به یونس خان معرفی کرده و می‌گوید] آقا، کجا تشریف داشتید؟

میرزا ابوالفوارس مدتی بود می‌خواستم شرفیاب شوم و از حالات شریف مستحضر باشم. چه می‌کنید؟ مشغول چه کار هستید؟ ما بدبخت‌ها که قبول شغل نامبارکِ روزنامه‌نگاری را کرده‌ایم، شب و روز گرفتار، و مثل همان شاگردِ اتوکشِ معروف، «سرد بیاوریم کُتکه، گرم بیاوریم کُتکه!» غی‌دانیم چه غلطی کردیم، این چه کاری بود که به عهده گرفتیم. این فلاکت مملکت، این گرفتاری، این کاغذِ بندی هفت هشت تومان، این هم معارفِ پروریِ مشترکین! به جان شما من مشترک دارم که هفت سال است روزنامه برده، همه را از این سال به آن سال انداخته، یکمرتبه غی‌گوید غی‌دهم که جان مرا خلاص کند! وعده‌ی نزدیکش هم شش ماه است، و هر روز وعده می‌فرستد که «من روزنامه را می‌خواهم آلافرنگاً^۲ در توی تخت‌خوابم بخوانم! آی چرا دیر رسید؟ چرا فلان شد؟ چرا بهمان شد؟ چرا غره‌ی دیروز نرسید؟» خانه‌خراب خیال

۱ - در اصل: محمد جعفر

۲ - مطابق فرنگ. ترکیبی از *À la* [به فرانسه یعنی «مطابق»] و «فرنگ» فارسی [که خود در اصل محزّف «فرانسه» بوده است] و تنوین عربی. احتمالاً به عنوان معادلی برای *À la Française* به کار می‌رفته است.

می‌کند یک چیزی هم دست ما سپرده! اگر گُند برویم می‌گویند: «این روزنامه اهمیت ندارد، این که فحش غی دهد، این که قلمش آتشی نیست!» اگر تند برویم، حالا بیا و ببین، شلاق است که از در و دیوار می‌خوریم، از صبح تا شب باید به این کابینه و آن کابینه برویم و توضیحات بدهیم! و اگر یک خبر مهم بنویسیم از منبع خبر می‌پرسند و خبرنگار را می‌خواهند...

یونس‌خان [خنده‌ی طولانی] به خدا قسم آقامیرزا ابوالفوارس «تو را مولا رسانده، برای ما رسانده!» واللّه صفا فرمودید. ما الساعه مشغول همین صحبت بودیم. از جناب‌عالی چه پنهان، می‌خواهیم یک روزنامه بدهیم.

میرزا ابوالفوارس [خنده‌ای مستهزانه^۱ نموده و سر خود را تکانی می‌دهد]^۲ آقایان من! روزنامه‌نویسی کار آسانی نیست. «چه پر دلی باید که بارِ غم کشد - رخس می‌باید تن رستم کشد!» خوب، انشاءالله برای آن که حسن رقابتی تصور نشود، عرض می‌کنم مبارک است! حالا بفرمایید ببینم امتیاز گرفته‌اید یا خیر؟

خسروخان [متعجبانه نگاهی کرده] امتیاز؟ امتیاز کدام است؟
میرزا ابوالفوارس غرض از امتیاز، آن اسمی ست که برای روزنامه وضع می‌کنند که باید به اجازه‌ی وزارت معارف باشد.

خسروخان من هیچ همچه لفظی در قوانین خارجه ندیدم. خیر، خیر، اشتباه می‌فرمایید، شاید امتیاز راجع به چیز دیگر باشد.

۱ - تمسخرآمیز

۲ - این جا و بسیاری موارد بعدی در دستور صحنه‌ها؛ در اصل: داده

میرزا ابوالفوارس [به خسروخان] مگر در اروپ خودسرانه روزنامه می‌نویسند و امتیاز نمی‌گیرند؟

خسروخان خیر، خودسرانه نیست. ولی امتیازی هم نمی‌گیرند. فقط در آن‌جا مدیرانِ جراید وقتی می‌خواهند روزنامه دایر و منتشر نمایند، یک روز قبل به اداره‌ی نظمیه اطلاع می‌دهند که ما فلان روزنامه را منتشر می‌نماییم. در ایران هم مطابق قانون باید چنین باشد. چرا که قانون مطبوعات که آخر دوری تقنینیه^۱ی اول نوشته شده و ترجمه از قانون مطبوعات فرانسه است که آن قانون هم در موقع انقلاب نوشته شده، ابداً لفظ امتیازی را شامل نیست.

میرزا ابوالفوارس بلی، مُسیو خسروخان. در آن قانون اشاره به امتیاز نشده و فقط ذکری از پاره‌ای التزامات می‌نماید و اخبار به وزارت معارف را شرط قرار می‌دهد، لکن اخیراً هیأت وزرا چند ماده بر قانون مطبوعات علاوه نموده‌اند، که از جمله می‌نویسد: «صاحب امتیاز بدون تصویب اداره‌ی تفتیش و انطباعات، حق تفویض امتیاز خود را به دیگری ندارد، و هر صاحب امتیازی تا شش ماه اگر روزنامه‌ی خود را دایر ننمود، باید امتیاز خود را تجدید نماید» و گرفتن امتیاز هم کلیتاً به سهولت و آسانی میسر نیست. شش ماه، هفت ماه بلکه بیش‌تر طول دارد. تا درخواست به وزارت معارف برود و به هیأت وزرا پیشنهاد شود و هویت اشخاص را ملاحظه فرمایند، خیلی وقت لازم دارد.

خسرو خان [به یونس خان] واقع، آقای یونس خان با این وضع چه خواهید کرد؟

یونس خان چه عرض کنم؟ بنده که سال‌هاست در این مملکت بوده، در این دوره‌ی مشروطیت هم جان‌ها کنده و خدمت‌ها کرده‌ام...

میرزا ابوالفوارس بله، بنده نظرم هست جناب عالی در مسئله‌ی شتر لب خندق و این تفصیلات، خدمت مجاهدین را می‌نمودید!

خسرو خان آقا مسئله‌ی شتر چه چیز است؟

یونس خان بلی، موقعی که خبر ورود سالارالدوله به اطراف طهران رسید - و البته در روزنامه‌های طهران خواندید - یک عده مجاهدین دور خندق جمع شدند و سنگربندی نمودند که جلوگیری نمایند. ساعت نه از شب گذشته یک شتری از آن طرف خندق می‌گذشت؛ مجاهدین تصور کردند که پیش‌قراول سالارالدوله است! شروع به شلیک نمودند و بیش از هزار تیر تفنگ هم خالی نمودند، بالاخره یک تیر هم به شتر مزبور نخورده و صبح هم یک نفر سر خندق نبود، که از ترس پیش‌قراول، فرار کرده بودند!... در هر صورت در این مدتی که من در این مملکت بوده‌ام چنین چیزها را ندیده و نفهمیده‌ام. در هر حال ما باید کسی را پیدا کنیم که برود و برای ما امتیاز بگیرد. ما که ترتیب این وزارتخانه‌ها را نمی‌دانیم... ها... حالا یادم آمد، من یک رفیق دارم موسوم به مذبذب‌الملک. لقب ندارد اما خودش به خودش لقب داده؛ خیلی حراف و نطّاق و پرو پا ساییده است. در همه‌ی

وزارتخانه‌ها راه دارد. به اصطلاح کارچاقی هم می‌کند، پول هم می‌گیرد، به بعضی جاهای لازمه هم خرج می‌کند. حالا من می‌فرستم او را بیاورند. او برای این کار ساخته است. خسروخان به عبارتاً آخری بفرمایید شارلاتان است! واقع بد خیالی نکرده‌اید!

یونس‌خان [جعفرخان را صدا زده، جعفرخان وارد می‌شود] جعفرخان می‌روی سر چهارراه، منزل آقای مذبذب‌الملک، می‌گویی از قول من که این جا تشریف بیاورید. [جعفرخان بیرون می‌رود]. میرزا ابوالفوارس آقایان محترم و همکاران آتیه‌ی من! من که مرخص می‌شوم ولی در عوض تبریک به شما تعزیت می‌گوییم!

مذبذب‌الملک با جثه‌ی متوسط به سن بیست و پنج ولی [با] ریش تصنعی که^۱ به خیال وکالت دوره‌ی جدید گذاشته، با عینک و تعلیمی و دستکش سفید، عبا را روی دست انداخته، ورود می‌نماید؛ و پس از تعارفات لازمه می‌نشیند.

یونس‌خان آقای مذبذب‌الملک ما می‌خواهیم با اجازه‌ی جناب عالی یک روزنامه بنویسیم... مذبذب‌الملک بله، خیلی خوب خیالی کردید. واقعاً کار بهتر از این نمی‌شود. به به،...

یونس‌خان [دست را بلند کرده] آقا صبر کنید تا تمام کنم! ما می‌خواهیم یک روزنامه بنویسیم، ولی از قراری که می‌گویند امتیاز... مذبذب‌الملک امتیاز! بله، بله، امتیاز لازم است! روزنامه بی امتیاز نمی‌شود.

یونس‌خان جناب‌عالی زود تصدیق کردید. آخر بگذارید ببینم تکلیف چیست؟ ما که با این وزارتخانه‌ها رابطه نداریم و این دوندگی‌ها را نمی‌توانیم بکنیم.

مذبذب‌الملک خیر، خیر آقا، نقلی نیست. بنده‌ی جناب‌عالی همه‌ی این کوره [راه]ها را رفته و همه‌ی این سوراخ‌سنبه‌ها را بلدم. این وزارتخانه‌ها، این مدیرها، این فُکُلی مُکُلی‌ها، این‌ها همه زیر دست من ای‌والله دارند. بنده برای شما هر چه بخواهید درست می‌کنم. هر کار که بخواهید می‌کنم.

خسروخان [با یک متانت و وقاری] آقایان! اول باید فکری بکنیم که چه امتیازی می‌خواهید بگیرید، و چند اسم را در تحت مشاوری آورید.

مذبذب‌الملک آقایان، من یک پیشنهادی می‌کنم. شما باید احتیاطاً سه چهار امتیاز بگیرید، که اگر یکی توقیف شد، فردا به اسم دیگر منتشر نمایید. چرا که در این شهر مردمانی هستند که برای این که قدرت و نفوذی داشته باشند، تا یک روزنامه منتشر شد برای آن که مدیر روزنامه را مرعوب خود نمایند و هر کار دل‌شان می‌خواهد بکنند، همان روز اول یک چشم‌زخمی به روزنامه‌نویس می‌رسانند و روزنامه‌اش را توقیف می‌کنند؛ این است که باید چند امتیاز بگیرید.

یونس‌خان آقا سه چهار امتیاز را مگر یکمرتبه می‌دهند؟

مذبذب‌الملک نمی‌دهند، اما سه چهار نفر می‌رویم، یکی یک امتیاز می‌گیریم.

خسروخان بالفرض بنده یک امتیاز بگیرم و آقای یونس‌خان یک

امتیاز. دیگر که را داریم؟

مذذب‌الملک [دست به سینه می‌زند] بنده! بنده! بنده! بله بنده!
خسروخان تصور می‌کنم مطابق قانونِ مطبوعات، شما حقِ گرفتنِ امتیاز ندارید. زیرا که سن شما از سی سال کم‌تر است.

مذذب‌الملک [قاه قاه خنده‌ی طولانی] عجب فرمایشات می‌فرمایید! مردم بیست و چهار ساله و بیست و پنج ساله وکیل می‌شوند! با یک ریش تصنعی پذیرفته می‌شوند و در خیابان لاله‌زار با عبا و ردا به هر کسی که می‌رسند خودشان، معرف خودشان می‌شوند! در این مملکت کی به کی ست؟ بگذارید به اختیار بنده!

خسروخان بسیار خوب، اسم را معین کنید.
یونس‌خان به عقیده‌ی بنده، اسامی جالبِ تندی باید پیدا کرد که از اسمش مردم وحشت کنند.

خسروخان از اسم روزنامه وحشت کنند؟! مثلاً چطور؟
یونس‌خان بله، مثلاً توپ، مسلسل، توفان، صاعقه، سیلِ بنیان‌کن، آتش‌فشان، زیلین^۱، آبروپلان^۲ بمب‌انداز، بمب، دینامیت، آشوب، فتنه، زلزله...

مذذب‌الملک زلزله! زلزله! به به! از همه بهتر زلزله است! و سه چهارتای دیگر، همه را می‌گیریم، یکی را بستند یکی دیگر.

خسروخان بسیار خوب، شما هم تشریف ببرید، هر چه زودتر این کار را

۱ - Zeppelin: بالونِ هدایت‌شونده‌ی آلمان که در جنگ جهانی اول برای بمباران لندن و پاریس و... به کار می‌رفت؛ و مخترع آن، ژنرال گراف زیپلین (۱۸۳۳ تا ۱۹۱۷ م.) بود.

۲ - Aéroplane [به فرانسه: هواپیما]

برای ما انجام دهید^۱. مادر پی پول و سایر چیزها هستیم.

مذبذب‌الملک می‌رود.

خسروخان [به یونس‌خان] واقعاً برای پول چه فکر کرده‌اید؟
یونس‌خان من بالاخره هیچ فکری نکرده‌ام، جز آن‌که شش هفت باب
دکان از مرحوم پدرم ارث رسیده که می‌توانم آن‌ها را بیع
بگذارم و بفروشم و تدارک پول کنم.
خسروخان از قراری که شنیده‌ام، آن دکانین وقف است...
یونس‌خان خیر آقا. وقفِ اولاد است و یک کلاهی برایش درست
خواهیم کرد.
خسروخان بسیار خوب، فکر کنید. بنده هم بیرون می‌روم.
پرده می‌افتد.

پرده‌ی دوم

پرده بالا می‌رود. اطاقی‌ست که دو دستگاه میز و چند صندلی و دو کتابخانه [در آن] گذاشته شده. خسروخان در پشت یک میز [نشسته] میرزایونس‌خان در کنار میز دیگر؛ جعفرخان در گوشه‌ای ایستاده. خسروخان هر دو بازو را روی میز گذارده با دو دست پیشانی خود را چسبیده؛ گویا فکر عمیقی او را احاطه کرده است. سیگار خسروخان در کنار میز به دود کردن مشغول؛ میرزایونس‌خان گویا به مطالعه‌ی کتاب تاریخی سرگرم است.

خسروخان [به یونس‌خان] واقعاً آقای یونس‌خان چهار ماه هم از عمر ما به انتظار امتیاز و دادن روزنامه گذشت. این هم فکر بکر جناب عالی بود، و مرا از تجارتخانه‌ای که می‌رفتم باز داشتید. اُف بر این ایران! تف بر این طهران! [سیگار می‌کشد.]

یونس‌خان بلی، مُسیو خسروخان فرمایش شما را تصدیق می‌کنم؛ ولی مکرّر عرض کردم این‌جا ایران است نه انگلیس و آلمان. این‌جا سرزمینی‌ست «که ایمان فلک رفته به باد!» شما خیال می‌کنید که به این زودی امور این مملکت صورت قانونی

خواهد گرفت و کارها به مجاری حقیقی خواهد افتاد؟ خیلی مشکل است.

درب اطلاق صدایی نموده، مذبذب‌الملک سراسیمه ورود نموده و سلامی کرده، از وجد و شغف نمی‌تواند بیان مطلب نماید.

مذبذب‌الملک [مکّر می‌گوید] آقایان! آقایان! خوشحال باشید! خوشحال باشید! تمام شد! تمام شد! خسروخان آقا، چه تمام شد؟ چه شد؟ مذبذب‌الملک آقا، امتیاز روزنامه! امتیاز روزنامه... «من اگر دیر آمدم، شیر آمدم.»

یونس‌خان واقعاً شیر آمدید؟ التفات کنید ببینم. مذبذب‌الملک [دست به جیب برده، می‌گوید] آقا جان، به جان شما دوندگی‌ها کردم. زحمت‌ها کشیدم. تملّقات‌ها گفتم. چند وزیر و مدیر را عاجز کردم، تا این اجازه را گرفتم. حالا بسم‌الله! مشغول شوید! [امتیازنامه را بیرون آورده، به‌دست یونس‌خان می‌دهد.]

یونس‌خان [امتیاز را گرفته، می‌خواند] «چون جناب مستطاب آقای خسروخان امتیاز جریده‌ی موسوم به «زلزله» را از وزارت معارف و اوقاف تقاضا نموده، لهذا مشارالیه با مراعات شرایط ثلاثه‌ی ذیل، مجاز در طبع و نشر جریده‌ی مزبوره می‌باشد:

- (۱) در موقع طبع و نشر جریده، صاحب امتیاز مکلف است که کاملاً مراعات مواد قانون مطبوعات را بنماید.
- (۲) بدون تصویب اداره‌ی تفتیش و انطباعات، صاحب امتیاز

حق تفویض امتیاز خود را به دیگری نخواهد داشت.
۳) از تاریخ صدور این امتیاز الی مدت شش ماه در صورتی که صاحب امتیاز به واسطه‌ی موانع، موفق به انتشار روزنامه نشود باید به وزارت معارف رجوع نموده تجدید امتیاز نماید.»

یونس‌خان بله، بله، بسیار خوب. [جعفرخان را صدا زده و می‌گوید] آن تابلوی «زلزله» را که چند روز پیش داده‌ام درست کرده‌اند بیاور و نصب کن. [جعفرخان تابلوی «اداره‌ی جریده‌ی یومیه‌ی زلزله» را آورده نصب می‌کند.]

مذبذب‌الملک به‌به! واقعاً اسمش هم مخوف است و از روز اول مردم خواهند ترسید! خوب، آقایان بفرمایید مشغول کار شوید.
خسروخان بنده از جناب عالی تشکر نموده و موفقیت امثال شما خدّامِ وطن را از خداوند درخواست می‌کنم.

در این بین ابوالفوارس با همان هیكل سابق‌الذکر سرزده وارد می‌شود.

میرزا ابوالفوارس [بعد از تعارفات] واقعاً آقا چه کردید؟ دیروز وزارت معارف بودم؛ از آقای مذبذب‌الملک که از پله‌ها بالا می‌رفتند در باب امتیاز سؤال کردم. جواب داد که هنوز صورت نگرفته است.

مذبذب‌الملک بله آقا. همان وقت که جناب عالی فرمودید باید شش‌ماه دیگر بدوی، بنده رفتم بالا و در ظرف شش دقیقه امتیاز را گرفته و آمدم.

میرزا ابوالفوارس [به یونس‌خان] خوب، خوب، مبارک است. حالا بفرمایید
ببینم اجزاء^۱ که را دارید؟

یونس‌خان فعلاً اجزاء و عمله جاتی به غیر از خودمان نداریم.

میرزا ابوالفوارس بی اجزاء چگونه می‌توان روزنامه داد؟

یونس‌خان آقا! نقلی نیست، جان می‌کنیم، زحمت می‌کشیم، کم‌تر خرج
می‌کنیم، بیش‌تر دخل برمی‌داریم. مثلاً آقای خسروخان زند
صاحب امتیاز و مدیر مسئول، بنده یونس اردبیلی زاده
سردبیر، صبح که از منزل بیرون می‌آیم اول به ادارات
دولتی گردش کرده، اخبار تحصیل نموده، به اداره آمده،
خودمان می‌نویسیم، خودمان به مطبعه می‌دهیم. چاپ که
شد جعفرخان می‌آورد، خودش منتشر می‌کند و خودش به
پُست می‌دهد. اداره هم که منزل خودمان است. دیگر اجزاء
می‌خواهیم چه بکنیم؟

میرزا ابوالفوارس عجب حسابی کردید! عجب تشکیلاتی دادید! شما خیال
می‌کنید روزنامه‌ی یومیه با یک مدیر و یک سردبیر و یک
جعفرخان اداره می‌شود؟ خیر، هرگز نخواهد شد.

یونس‌خان فردا تشریف بیاورید ببینید که می‌شود یا خیر! همین‌الآن
می‌فرستم پنجهزار^۲ ورق کاغذ بیاورند. یک آرتیکل^۳، دو
ستون حوادث جنگ، قدری اخبار شهری، مجملی از ولایات
به هم می‌بندیم و چاپ می‌کنیم، از قرار یکی یک عباسی

۱ - کارکنان، زیردستان.

۲ - پنج ریال.

۳ - Article [به فرانسه: مقاله]

می‌فروشیم، روز اول صد تومان برمی‌داریم! کدام تجارت است بهتر از این؟

میرزا ابوالفوارس [خنده‌ی طولانی نموده و می‌گوید] آقایان! جسارت نباشد «آرزو به جوانان عیب نیست»؛ و این حساب‌های انگشت‌شمار از همان حساب‌هایی‌ست که آن شخص کور... با رفیق خودش می‌کرد! آقا هنوز داخل نشده‌اید، اولاً تصور می‌کنید در این وزارتخانه‌ها تا رفتید هرچه در دل دارند می‌ریزند روی دایره؟ یا هرچه خبر دارند به شما تحویل می‌کنند؟ باید آن قدر تملّق‌شان نمود، آن قدر معطلی‌ها کشید، آن قدر تغمّزات^۱ دید، آن قدر اشارات تحویل گرفت، که انسان از غلط کردن خودش بیزار می‌شود. وقت ظهر که به اداره می‌آید دستش از پا درازتر باید ادبیات «ملاباجی» و شعر «علی چینی‌بندزن» را در روزنامه ردیف کند و اسمش را بگذارد «قسمت ادبی»! یا اراجیف بازاری را گرفته و پشت سر هم بیندازد و «اخبار پایتخت - حوادث شهری» بنامد. تلگرافات متحدالمال^۲ کُپیه^۳ی جراید شکایت از حُکام آنگه و سولقان را درج نموده و صفحه را پر کنید. یک قطعه را هم ناچار رطب و یابس به هم بافته اسمش را «فکاهی، کتره‌پتره، دری‌وری، چرند و پرند» بگذارید. و خیلی هم که بخواهید با نزاکت نزدیک باشد اسمش را بگذارید «قسمت غیر جدّی». با مسموعات، آقایان، هنوز داخل روزنامه‌نگاری نشده‌اید.

۱ - ناز کردن‌ها.

۲ - در اصل: کُپیه [از اصل فرانسه‌ی Copié به معنای «رونوشت»]

عقب‌ات مهم او را ندیده‌اید. حالا برویم بر سر آرتیکل. اگر مثل آن رفیق خودمان از آن آرتیکل‌های قالبی راجع به اتحاد، صنعت، فلاح، زراعت بخواهی بنویسی که هیچ‌کس دوتا پول نمی‌خرد! اگر بخواهی تند بنویسی و معایب بعضی‌ها را روی کاغذ بیاوری از همان روز اول «کفن بیاور و تابوت، و جامه نیلی کن!» بالاخره من وظیفه‌ی دوستی خودم را ادا کردم که بعدها نگویید «فلانی! تو زحمات این کار را می‌دانستی. چرا به ما نگفتی؟» حال شما خود دانید.

[بیرون می‌رود.]

مذبذب‌الملک

آقایان این مرده که دیوانه است! اسمش اسم حیوان، ابوالفوارس! روزنامه‌اش هم روزنامه‌ی پیزُری و مسخره‌ی «القراضه»! به حرف‌های این پیرمرد احمق گوش ندهید! مرده که می‌گوید در این شهر خبر نیست! عجب احمق است! در این شهر خبر نیست؟ بفرمایید از اول خیابان لاله‌زار تا میدان توپخانه من به قدر دوتا لحاف کرسی [که] پشت و رویش با حروف دوازده بچینند، خبر به شما بدهم! مثلاً «حرکت کردن اتومبیل آب‌پاش در خیابان لاله‌زار»، «افتادن مشهدی حسن‌لش‌کش از روی یابو»، «افتادن واگون، روزی هزار دفعه روی خاک»، «بور شدن لاسی‌ها به واسطه‌ی نیامدن زن‌ها، عصر در خیابان لاله‌زار»! از همین قبیل چیزها از صبح تا شام ده تا لحاف کرسی را می‌شود سیاه کرد. آقایان به این حرف‌ها گوش ندهید. مشغول کار باشید، من شرط می‌کنم که دو روزه شما را معروف کنم.

یونس‌خان اولاً از جناب عالی خیلی متشکر و ممنونیم، و ثانیاً شما هم تشریف ببرید، فردا صبح تشریف بیاورید روزنامه‌ی چاپ شده را ملاحظه نمایید^۱. [جعفرخان را صدا زده و می‌گوید] جعفرخان، بدان بعد از این این‌جا اداره‌ی روزنامه است. می‌فهمی یعنی چه؟ یعنی باید مراقبت کنی هر ساعت این و آن سرزده وارد نشوند.

جعفرخان بله، چشم. [بیرون می‌رود.]

یونس‌خان [به خسروخان] آقای مدیر اولاً به شما تبریک می‌گویم و ثانیاً من یک آرتیکلی همان روز اول حاضر کرده‌ام و به مطبوعه داده‌ام و حاضر است و تصور می‌کنم به واسطه‌ی همان آرتیکل در روز اول پنج‌هزار غره به فروش برود. بالفرض هم توقیف شود به جهنم! اولاً بر اهمیت ما افزوده می‌شود. ثانیاً تا امروز به شما نگفته بودم؛ یک امتیاز دیگری هم محرمانه من گرفته‌ام - که خیلی خوشمزه است - که اگر «زلزله» را توقیف کنند، به آن اسم که برسند خودشان خجالت می‌کشند، و از توقیف صرف‌نظر می‌کنند.

خسروخان چه اسمی ست؟ بفرمایید.

یونس‌خان خیلی غریب است! هیچ‌کس این فکر را نکرده! [دست به جیب برده و امتیازنامه‌ای بیرون آورده به نام «توقیف» - مثل امتیاز «زلزله» -

قرائت می‌کند] حالا فهمیدید چه خوب اسمی ست؟

خسروخان بله، واقعاً خنده دارد. کمیک^۲ است!

۱ - مذهب‌الملک طبعاً در این لحظه خارج می‌شود؛ که در شرح صحنه به آن اشاره‌ای نشده است.

۲ - Comique [به فرانسه: خنده‌آور]

یونس خان حالا، که این را توقیف می‌کند؟ این که خودش «توقیف» است! فعلاً جناب عالی مشغول ترتیبِ اثاثیه‌ی این جا باشید، بنده می‌روم که روزنامه را تمام نموده، فردا صبح خدمت برسم. [یونس خان می‌رود].

خسروخان با جعفرخان به ترتیبِ اثاثیه و میز و غیره مشغول می‌شوند. در این بین یونس خان با یک بغل روزنامه و چند نفر بچه‌های روزنامه‌فروش وارد می‌شوند.

بچه‌ها [با عجله و شتاب] آقا سی تا بده من!... آقا هفتاد و پنج تا بنویس!... آقا ده تا بده من!... آقا من ضامن دارم!... آقا من روزی سنّار بدهی خودمو می‌دهم!

دو نفر از بچه‌ها با یکدیگر حدیث نفس می‌کنند. یکی می‌گوید -

یکی از بچه‌ها دیروز من صد تا روزنومه گرفتم تو این راسته‌ی دالون حاجی حسن یک دونه‌شو کرایه دادم، تا رفتم و برگشتم تو چهل حجره گشته بود و همه‌شان خواندند! اون وقت یک شاه‌ی به من کرایه دادند، روزنومه رو هم پس دادند! دیگر حالا این کاسب‌ها هم زرنگ شدند. روزی یکی‌شان یک شاه‌ی می‌دهد، روزنامه کرایه می‌کنند، تا چشم به هم زدی به چهل نفر دیگر می‌دهند که بخوانند! غمی دونی، غمی دونی، همین است که برکت از کار و کاسبی ما هم رفته.

یونس خان به واسطه‌ی عجله‌ی بچه‌ها دست و پای خود را گم

کرده و بدون حساب و شماره، روزنامه را نسیه به بچه‌ها داده؛ و [بچه‌ها] بیرون می‌روند.

خسروخان خوب آقا، حالا پول این روزنامه‌ها را از که می‌گیرید؟
یونس‌خان همه ضامن دارند. [جعفرخان را صدا زده، می‌گوید] ضامن این بچه‌ها کی‌ها بودند؟

جعفرخان ضامن یکی‌شان «حسن لبویی» ست. یکی‌شان را هم «عباس جگرکی» ضامن شده. باقی دیگر ضامن نداشتند.

خسروخان خوب آن‌ها که ضامن ندارند که به اصطلاح خورده دارند، از آن‌ها که ضامن دارند چطور پول می‌گیرید؟

یونس‌خان اگر طفره بروند به کمیسری رجوع می‌کنیم.

جعفرخان آسوده باشید، کمیسری ابداً رسیدگی نمی‌کند. به عدلیه رجوع می‌کند؛ در عدلیه هم برای دوازده قران که از یک بچه‌ی پانزده ساله طلب داری و عریضه می‌دهی باید با نوه‌ی همان پسر پانزده ساله^۱ محاکمه کنی. آن‌هم آیا بدهد، آیا ندهد! چه خیال‌ها می‌کنید!

یونس‌خان آقا مطمئن باشید من خواهم گرفت. حالا گوش کنید تا آرتیکلِ اولِ این نمره را بخوانم. [اما قبل از قرائت مقاله‌ی اول روزنامه‌ی «زلزله» می‌گوید] آقا ملاحظه بفرمایید چه کرده‌ام! چه آتشی سوزانده‌ام! گوش بدهید. [روزنامه را به خسروخان نشان می‌دهد.]

۱ - در اصل، گویا به منظور تأکید، زیر چهار سطر از این بند (از کلمه‌ی «ابدأ» تا این‌جا) خط مممتد سیاه کشیده شده است.

خسروخان بفرمایید ببینم! [در این بین یکی از روزنامه‌فروش‌ها روزنامه‌های خود را فروخته، مجدداً برای گرفتن روزنامه می‌آید.]

بچه آقا صدتا دیگر به من بدین.

یونس‌خان روزنامه تمام شده است. انشاالله فردا بیش‌تر طبع می‌کنیم.

بچه می‌رود.

یونس‌خان [جعفرخان را صدا زده می‌گوید] مواظب باشی دیگر کسی وارد نشود. [به قرائت آرتیکل شروع می‌نماید:] مقاله‌ی اولیه‌ی روزنامه‌ی زلزله: «حکام قدیم، حکام جدید»

«شدت تحیر و کثرت تفکر در اوضاع جاریه و روش بعضی از حکام جابره با عدم توجه اولیای امور، ما را مجبور می‌سازد که باز قلم را برداشته و ترتیب حکومت‌های استبدادی را بر روی کاغذ آورده و با حال حکام حاضره مقایسه کرده و مثلاً گوش‌آشنای معروف «رحم‌الله النباش الاول»^۱ را به قارئین یادآوری نمایم.

راستی اگر به دیده‌ی انصاف بنگریم و متعبدانه مسئله‌ی استبداد و مشروطه را نقطه‌نظر قرار ندهیم، تصدیق می‌کنیم که حکام سابقه با همه نوع تعدّی و تجافی و خودپسندی و شهوت‌رانی نسبت به حکام حاضره‌ی دوره‌ی قانونی، مصاب‌تر و بی‌گناه‌تر بوده‌اند.

چون استدلال این دعوی تا یک درجه‌ای خالی از اشکال

۱ - «خدا [همان] کفن دزد اول را بیامرزد.» معادل «صد رحمت به همان...»

نیست، لهذا ناچاریم که مفصلاً روش حکام سابقه و حاضره را تذکر داده و در تحت مقایسه آوریم.

حکام دوره‌ی سابقه از ساعتی که داخل در مذاکره‌ی گرفتن یک حکومتی می‌افتادند تا آن دقیقه که معزول شده به مرکز مراجعت می‌کردند انواع مخارجات، تقدیمات، رسومات، تکلیفات، از قبیل پیشکشی پادشاه، صدراعظم، عمله‌ی خلوت، اجزای اتابک، شب عیدی، طاق‌نابندی، وجه تصدق، بارخانه‌ای، سیورسات^۱، پول روزنامه‌ی دولتی، سالنامه، و غیره و غیره را متحمل بودند و به اختلاف ولایات از صد و بیست هزار تومان پیشکشی تا پانزده هزار تومان به دولت نقداً تقدیم می‌نمودند و سایر مخارجات فوق هم به عهده‌ی آن‌ها بود؛ و هنگام حرکت به یک ایالت، هزار رقعہ توصیه و دستخط پادشاه راجع به سفارش فلان خان و فلان شاهزاده را می‌بایست تقبل نموده و با هزار جان‌کندن و خانه و لانه و جواهرآلات را پیش ارباب جمشید یا حاجی ملک التجار گرو گذاشتن و چند هزار تومان پول فراهم کردن حرکت می‌نمودند. و البته غالب مرکزبان ایالت مرحوم رکن‌الدوله والی فارس و شی‌هزار تومان کرایه‌ی قاطر را به خاطر دارند. و از این محاسبه می‌توان مقایسه کرد که در آن اردو اقلأً دو هزار قاطر و هزار اسب موجود بود.

پس از ورود به مقر حکومت، همه‌ی آن جمعیت را راه برده و

به اصطلاح معروف «لقمه‌نانی» رسانیده و انواع مخارجات دیگر از قبیل وکیل طهران، تعارفات، سوغات، هل و گل، یادبود، اسب سواری، قاطر آبداری، حتی برنج و روغن کارخانه‌ها را می‌بایست بفرستد و رؤسای تلگرافخانه به اختلاف محال از ماهی بیست تومان تا سیصد و چهارصد تومان از حکومت محل، استصوابی - حق السکوت - گرفته چنانچه غالباً برای ریاست تلگرافخانه‌ی خراسان و فارس سر و دست می‌شکستند و پیشکش‌ها می‌دادند. در عرض سال چندین نفر از قبیل پیشخدمتان سلطنتی، فراش خلوتان، غلام پیشخدمتان به عنوان خلعت نوروزی، شمشیر، تمثال همایونی، عکس اعلیحضرت، مجسمه‌ی ملوکانه، قدغن صید طیور، عدم استعمال رنگ جوهر، گرفتن مال فلان عارض، تسعیر^۱ جنس یا حمل به مرکز، به آن شهر ورود می‌نمودند و این حاکم بدبخت می‌بایست همه‌ی آن‌ها را متحمل شود و خیر مقدم گوید!!

بعد ذالک، این خان حاکم اگر تعدی می‌نمود و از یکی صد یا دویست تومان می‌گرفت، نسبت به مقدمات اولیه، چون درس دزدی و تعدی را به‌طور غیرمستقیم از مرکز گرفته بود و مجبور به گرفتن بود گویا چندان قاصر و خاطی شمرده نمی‌شد.

به خاطر داریم برای یکی از شهرهای شمالی که هزار و نهصد تومان اصل مالیاتش بود، ده‌هزار تومان تفاوت عمل

می‌خواستند! حاکم پدر مرده می‌گفت «از کجا بدهم؟» فلان مستوفی شقیقه‌فرو رفته از آن گوشه می‌گفت «بابا قبول کن خدا پدرت را بیامرزد! ده هزار تومان که بیش‌تر نیست! چوب و فلک، هوا و زمین، کم و زیاد، سرشکسته، دست‌شکسته، واقعات اتفاقات روی هم بیست هزار تومان بیش‌تر مداخله دارد!» این حاکم بدبخت می‌بایست هزار تومان به نام چوب و هزار تومان به نام فلک و هزار تومان به نام هوا و هزار تومان به نام زمین و الی آخر پول بدهد.

بالجمله دوره‌ی تجدّد پیش آمد و از مجلس مقدّس شورای ملی مقرر شد که تفاوت عمل‌ها، ضمیمه‌ی مالیات، و رسم پیشکشی مرتفع گردد. تفاوت عمل عبارت بود از تفاوت اجارات، خالصجات، پیشکشی حکام جزء، تومانی یک قران بعضی مالیات‌ها، فایده‌ی تحویل‌داری^۱، تفاوت تسعیر جنس؛ این جمله را دولت از عهده‌ی حکومت [های محلی] خارج نمود؛ و در عوض آن پیشکشی هنگفت کمرشکن را از گردن آن‌ها انداخته و خان حاکم را از تملّک ارباب جمشیدها و حاج ملک‌التجارها فراغت بخشید. به علاوه بالاتر از این، تفقّدی که نسبت به حکام دوره‌ی تجدّد می‌شود و جزء بازیافتی و ذخیره‌ی حلال آن‌هاست، مسئله‌ی حقوق حکام است که دستی از دولت دریافت می‌کنند و سایر مخارجات فوق از قبیل تعارف‌ها، رشوه‌ها، عمه‌خلوت‌ها، شاطر‌ها،

میرغضب‌ها، شب عیدی‌ها، طاق‌نابندی‌ها، بارخانه‌ها، سیورسات‌ها، و آن‌همه تحمیل‌ات و سفارشات از بین رفته. خانِ حاکم با سه چهار یابو و چند نفر پیشخدمت حرکت می‌کند و به سلامت به مقرِّ حکومت می‌رود: بازهم می‌بینیم تعدّیات و اجحافاتِ شنیده می‌شود که در هیچ دوره‌ی استبدادی شنیده و دیده نشده.

انصافاً در کدام دوره‌ی استبدادی، کدام حاکم جابر قدرت داشت که از یک نفر کاه‌فروش، هجده^۱ هزار تومان به نام استبداد و مشروطه جرّیه بگیرد؟! یا در هنگام عبور از یک خاک که موقتاً فقط مأموریتِ انتظام آن خاک را به عهده می‌گیرد هشتاد هزار تومان بچاپد و بگذرد! و به قول آن ادیب «به نام مشروطه قیامت کند، خون همه شهرها حجامت کند!»

کدام حاکم استبدادی قادر بود که روزی چهل و پنج تومان از یک میدان زغال‌فروشی و هیزم‌فروشی قزوین به رایگان بگیرد و پرستی در کار نباشد؟ در کدام دوره‌ی استبداد یک حاکم معروف به تعدّی، به مرکز می‌آمد و سگ‌توله در رختخواب و چوب بر طبلِ شکم او نمی‌بستند، و آنچه را که دینار دینار از رعیت گرفته بود خروار خروار رد نمی‌کرد؟ در کدام دوره‌ی بربریت در مدت شش ماه به مسافت چهل فرسخی مرکز، حکومتی که ابداً مداخله در مالیات و جنس و

تیولات نداشت^۱، بیست و چهار هزار تومان فایده برمی‌گرفت؟

در کدام عصر ناصری که به قول ارباب جراید عصر سلاخی‌اش می‌نامند حاکم می‌توانست از یک کردستان در ظرف چند ماه حکومت، چندین هزار تومان فایده بگیرد و آن قدر بی‌عرضگی کند که ادارات را غارت کنند و شهر را بگذارد و بگذرد؟

در کدام دوره‌ی ناصری در بیست فرسنگی طهران به نام ضبط اسلحه و تفنگ‌گیری، خانه‌ها غارت می‌شد و به‌عنوان این‌که «پدر من گرگ را نعل می‌کرد» حاکم افتخار کند و جار بکشد؟^۲

در کدام دوره‌ی استبداد و بی‌قانونی گهاشتگان رسمی حکومت سرگردنه را می‌بستند و بار مکاری و تاجر را علناً دزدیده و مال‌التجاره‌ی او را فاشافاش صرف می‌نمودند و با وجود آن که مسئول مالیات نبوده، در شش ماه، دو سال مالیات را می‌گرفتند؟

در دوره‌ی ناصری و مظفری اگر عدلیه‌ی قانونی نبود اقلاً حبس، توسری، فحش، چوب‌حضور، نقره‌داغ، جریمه‌ی پنجاه هزار تومانی در کار بود، و آن قدرها حاکم مفت به در نمی‌رفت. حالا می‌بینیم پیشکشی که نیست (مگر یک قدری)، تفاوت عمل نیست، مواجب منظم هست، چاپیدن

۱ - در اصل: ندارد

۲ در اصل: می‌کشید

همان - رشوه گرفتن همان! بلکه هزار درجه بدتر و بالاتر!
اولیای امور ما عدلاً و انصافاً بعد از همه‌ی تظلماتِ اهالی
ولایات با حکام چه کرده‌اند؟!

آیا با وجود بقای نام حکومت و بودن نایب‌الحکومه‌ی رسمی
در محل‌ها و هزارگونه تهدیدات و اخافات^۱ به رعیت، ممکن
است کسی بتواند شکایت کند؟ یا اگر هم شکایت کند و
تقصیر هم ثابت شود چه خواهند کرد؟ و اعجباً!

یک نفر دزدِ لولئین، باید دو ماه در حبس تاریک نظمیه بماند
و غالباً عملگی کند! و این محترمین، آزاد آزاد در خیابان‌ها به
تفریح و تفرّج مشغول باشند و هر روز بر افتخارات آن‌ها
افزوده شود! با همه‌ی خرابی حکام و الاحتشام در ولایات،
باز می‌شنویم خود را برای محل دیگر کانید! می‌کند!
بالفرض هم فلان حاکم از قزوین معزول شود، به سمنان
می‌رود! یا فلان السلطنه از النگه به سولقان تغییر آب و هوا
می‌نماید! واقعاً نتیجه‌ی محاکمه‌ی حکام محترم ولایات در
وزارت داخله چه شد؟ و پس از آن که به عدلیه رجوع
شود^۲، نتیجه‌ی محاکمه در عدلیه کی بروز می‌کند؟ اگر
تعدیاتِ ایشان ثابت شود مجازات چیست؟ و اگر بی‌گناه
باشند عارضین او را تکلیف چیست؟ بالجمله تا مجازات
نبوده و نیست، امید اصلاح هم نخواهد بود.

با مقدمات مزبوره، حالاتِ حکام سابقه را با حکام

۱ - ارعاب‌ها.

۲ - در اصل: می‌شود

حاضره چون در عرصه‌ی مقایسه آوریم، هزار درجه آن‌ها را تقدیس و تقدیر می‌کنیم.

و اخیراً برای جلوگیری از همه‌ی این تعدّیات و اجحافات تدارک یک عده مفتّشین سیّارِ زیرک را از طرف وزارت داخله واجب و لازم می‌شمردیم و به خاطر داریم که شاهزاده عین‌الدوله وزیر داخله در دوره‌ی وزارت سابقه‌ی خودشان همین مسئله‌ی لزوم مفتّشین سیّار را به مجلس پیشنهاد نموده و در تحت مذاکره گذاشته و اساساً تصدیق می‌نمودند و گویا به واسطه‌ی استعفای آن وقتِ ایشان معوّق ماند و وزارت جلیله‌ی داخله را تذکر می‌دهیم که در آتیه تشکیل این هیأتِ سیّار از واجبات آن وزارتخانه است. - یونس اردبیلی زاده»

آرتیکل به آخر رسیده؛ یک نفر میرزای فُکلی از طرف مجرّب‌الاداره - حاکم رودبار - وارد می‌شود.

میرزای فکلی [پس از ادای تعارفات] مدّتی بود می‌خواستم خدمت برسم. عرضی هم داشتم. [سر را نزدیک خسروخان برده می‌گوید] البته جناب عالی مسبوقید که آقای مجرّب‌الاداره، مأمور حکومتِ رودبار شده و بعضی اشخاص به ضدّیت او بنای مخالفت را گذاشته‌اند. از جناب عالی و سایر هم‌قلمان محترم تقاضا می‌کنم که در این مورد ساکت بوده، و چیزی ننویسید. و اگر مساعدتی نمی‌نمایید، شکایتی هم نفرمایید. ما هم البته به تکلیف مان عمل خواهیم نمود.

- خسروخان [خیره خیره به فکلی نگاه کرده، می‌گوید] در صورتی [که] آقای مجرب‌الاداره با صحت عمل رفتار نمایند جهت ندارد که ما او را تعقیب نموده یا چیزی بر ضد او بنویسیم. و در صورتی [که] مخالفت با آمال اهالی نماید، البته او را تعقیب نموده و خفیفش می‌شماریم.
- میرزای فکلی امیدوارم بر طبق میل و آرزوی ملت بتواند رفتار نماید. [با اشاره به یونس‌خان می‌گوید که به این اداره خدمت خواهم نمود.]
- خسروخان عرض کردم آقای مجرب‌الاداره تا مادامی که به درستی رفتار نمایند ما با ایشان همراهیم و خدا هم با ایشان همراه است؛ و در صورت خیانت به ملت ابداً ساکت نخواهیم بود. [فکلی می‌رود.]
- جعفرخان [وارد شده می‌گوید] یک نفر تاجر کاشانی‌ست، می‌خواهد وارد شود.

بدون مقدمه و اجازه، شخص کاشی وارد می‌شود.

- حاجی‌کاشی سلام علیکم. به‌به، چقدر قشنگ! چقدر خوب! [اطراف را ملاحظه می‌کند] واقعاً آقای مدیر [به یونس‌خان] اگر شماها هم نباشید باید در طهرون را لجن زد! این‌جا اداره‌ی روزنامه است؟ راستی راستی امروز «زلزله» در این شهر انداخته! [متوالی دست‌های خود را به عقب برده و جلو می‌آورد و هی می‌گوید] زلزله! زلزله!
- خسروخان بلی همان‌طور که ما مایل به خدمت ملت هستیم، همین‌قسم هم انتظار مساعدت از افکار آن‌ها داریم، و امیدواریم با

مساعدتِ ملت موفق به خدمات منظوره گردیم. حاجی آقا،
فرمایشی دارید؟

حاجی‌کاشی خوب معلومه، عرض دارم. اگر کاری نداشتیم این جا می‌آمدم
چه کنم؟

یونس‌خان حاجی آقا فرمایش خودتان را بفرمایید. آقای مدیر تازه از
فرنگ تشریف آورده‌اند و حوصله‌ی بعضی مطالب زیادی
را ندارند.

حاجی‌کاشی [به یونس‌خان] آقا مدیرن؟ به‌به! خوب آقای مدیر، شما تازه
آمدید. کلاه‌تان را بردارید تا سرتان بخار نکند!

خسروخان [متغیر شده می‌خواهد برخیزد؛ یونس‌خان ممانعت می‌نماید و می‌گوید]
حاجی آقا ما کار زیاد داریم. فرمایش خودتان را بکنید و
بفرمایید.

حاجی‌کاشی عرض می‌کنم خدمتِ ذی‌رفعت باسر سعادت جناب مدیر!
من تاجرِ کاشی معروفم. در این بازار از هر کس بپرسی
حاجی محسن لُخه^۱ [را] می‌شناسند. حالا آمدم خدمت شما
که یک سرگذشتی دارم، بگویم در روزنامه‌ی خودتان اعلان
کنید. هر چی هم قیمتش باشد می‌دهم. عرض کنم خدمت با
مکرمِ جناب عالی، من تاجر معروفی هستم. همیشه
مال‌التجاره‌ام در دریاها می‌گردد. این آخری‌ها به واسطه‌ی
جنگی که فی‌ابین چین و ماچین و اون طرف بنگاله و
هندستون اتفاق افتاده، یک کشتی عمده‌ی مال‌التجاره‌ی من
در این دریاها غرق شده. می‌خواستم در روزنامه‌ی خودتان

اعلان کنید که «حاجی محسن لحه یک کشتی عمده‌ی مال‌التجاره‌اش در دریا غرق شده. هر کس از او طلبکار است بداند و مهلتش بدهد تا یک کاری بکند.» همین. دیگر عرضی ندارم. دیگر دلم می‌خواهد از اون علم‌های فرنگستون هم روش بگذاری...

خسروخان

آقای حاجی آقا! اولاً جنگ بین چین و ماچین و بنگاله و هندوستان نیست. جنگ فی‌باین چند دولت اروپایی ست و به آسیا ابداً مربوط نیست. کشتی تجارقی شما هم اگر غرق شده باشد، به روزنامه چه مربوط است؟ حاجی آقا جان! برخیز برو پول مردم را بده...

حاجی کاشی

آقای مدیر، صبر کن یک چیزی بگویم. تو خیال می‌کنی این طلبکارهای من جُر قافی^۱ خوندند، یا می‌دانند که جنگ در کجاست؟ من می‌خواهم این را در روزنامه‌ی خودت اعلان کنی که طلبکارهای من بداند و بی‌خود من را دنبال نکنند. این محکمه و آن محکمه نروند. هر چیزی دارند در جیب خودشان بماند و برای تمبر عدلیه خرج نکنند، آخرش هم دست‌شان به هیچ‌جا بند نباشد. آقای مدیر، این که خیر عمومی ست! برای همه‌ی مردم منفعت دارد، که بی‌خود پول خودشان را در عدلیه خرج نکنند. چطور نمی‌شود در روزنامه نوشت؟ شما اجرتِ اعلانش را هم بگیرید.

یونس خان

[به خسروخان] آقای مدیر، حاجی آقا هر فرمایشی دارند، بفرمایند اجرت او را هم بدهند، البته درج می‌کنیم.

^۱ توضیح نویسنده: جغرافی

حاجی کاشی البته اجرت او را می‌دهم. یادداشت کنید تا بدهم.
یونس خان [بعد از نوشتن، سطر شماری کرده، می‌گوید] حاجی آقا پنج تومان
اجرتش می‌شود.
حاجی کاشی به! زودتر بگو. بفرما. [پنج تومان داده می‌گوید] دلم می‌خواهد
خیلی خوب بنویسید. [می‌رود.]

بیرون در صدای هیاهو می‌آید. جعفرخان وارد می‌شود.

جعفرخان [وارد شده] یک نفر خانِ ملایری ست، می‌خواهد وارد شود.

خان سر زده وارد می‌شود.

خان ملایری سلام علیکم. [روی یک صندلی می‌نشیند و می‌گوید] آقای مدیر،
این آدم شما دم در از من کارد می‌خواست! من نمی‌دانستم که
باید برای آدم‌های اداره‌ی روزنامه کارد آورد! از قول من به
او بگویید این مرتبه کارد دسته شیرماهی برایت خواهم
آورد، که بعدها مرا بگذارد خدمت شما برسم.

خسروخان آقا جان، کارد نمی‌خواست، «کارت ویزیت» می‌خواست.
رسم است که اشخاص «کارت ویزیت» برای خودشان
چاپ می‌کنند و هر جا می‌روند اول کارت را می‌دهند. در
صورقی [که] صاحب خانه یا منزل اجازه داد وارد می‌شوند.

خان ملایری من این چیزها را نمی‌دانم چیه. [به خسروخان] احوالت
چطور؟ بچه مچه‌ها که سالمند الحمدلله؟ [به یونس خان]
احوال تو هم که خوبه الحمدلله؟ الحمدلله! بچه مچه‌های تو

هم که سالمند؟ الحمدلله! خوب، چی می‌کنید؟
 خسروخان مشغول خدمت به ملت هستیم. بفرمایید، فرمایشی دارید؟
 خان ملایری عرض دارم. بیا، آهای - [رو به یونس‌خان نموده می‌گوید] این آدم
 شما اسمش چیست؟ بگویید یک قلیان بیاورد!
 یونس‌خان [جعفرخان را صدا زده، می‌گوید] یک قلیان چاق‌کن بیاور. [خان
 ملایری هم با گفته‌های یونس‌خان شرکت می‌کند].
 خان ملایری عرضم به خدمت سرکار تو! من شیخعلی‌خان نهاوندی
 هستم و از خودم دویست سوار دارم. به جان خودت نباشد
 به جفت سبیل‌های مردانه‌ات قسم، همین حالا دلم می‌خواهد
 تیرغلاف^۱ بکشی به نهاون، دو ساعته همه حاضرند!
 غی‌دونی! غی‌دونی! یک چیزی می‌گویم یک چیزی
 می‌شنوی.

جعفرخان قلیان را آورده، به دست خان می‌دهد. خان شروع به
 قلیان کشیدن می‌کند.

یونس‌خان آقا فرمایش خودتان را بفرمایید.
 خان ملایری عرض کنم، ایما یک ملکی دارم در خاک نهاون. چند وقته
 یک آدم متمولی^۲ آمده ملک ایما را ضبط کرده. هرشی این در
 و اون در می‌زنم از عهده بر نمی‌آم. یارو پولدار هم هست،
 همه جا هم خرج می‌کند، اینه که به عرض من غی‌رسن. حالا
 آمم پیش شما روزنومه‌نویس‌ها که این عرض منو مین

۱ - توضیح نویسنده: تلگراف

۲ - توضیح نویسنده: متمولی

روزنومه تون درز^۱ کنین. هرشی هم خرجش بشه من میم!
 آقا جان این امر شما راجع به عدلیه است. باید در آن جا
 عارض شده و احقاق حق را بخواهید، به روزنامه چه مربوط
 است؟
 ای آقا جان! تَن خدا، تَن به آفتابِ گرمِ روزِ قیومت، مین
 روزنومه تون بنویس، بذار عرض ما به صدراعظم برسه.
 خوب آقا جان، اگرچه این مطلب مربوط به ما نیست و
 مسایل حقوقی ست ولی ما مضایقه نداریم و به طور
 عرض حال می نویسیم، و اجرت طبع آن را باید بدهید.
 [به یونس خان] ای قربان تو! آقای مدیر که غِیمِ چشمه، قربونتم،
 تَن خدا چربش کنی. دلم می خواد یک چیز خوبی بنویسی.
 حالا بگو بینم قیمتش چند می شه؟
 [مطلب را نوشته و حساب کرده، می گوید] ده تومان اجرت طبع
 اوست؛ از قرارِ سطری دو قران.
 ای آقای مدیر! ایما این پول ها را نداریم. ما خیال می کنیم که
 پنج قران، شش قران خرج این کار می شه.
 عجب مملکتی ست! یک ساعت عمر ما را اشغال کرده و آخر
 هم معلوم شد که خیالش چیست!
 دلم می خواد خوب چربش کنی! همچی باشد که تا عدلیه ها
 خوندن فوری حکم بدن که ملک منو در تصرفِ من بدن.
 واقعاً ما از اول گرفتارِ توقعاتی شده ایم! خان، تو را به خدا
 بگذار به کارمان برسیم.

خان ملایری بعد از هزار چک و چانه به سه تومان راضی شده و تحویل می‌کند.

یونس خان چشم آقا جان، چشم. تشریف ببرید، اطاعت می‌شود. بگذارید حواس ما جمع باشد.
خان ملایری [برخاسته و مکڑ می‌گوید] آقای مدیر، دلم می‌خواد چربش کنی! [بیرون می‌رود.]

بیرون اطاق صدایی می‌آید که جعفرخان با کسی مشغول نزاع است. یک مرتبه درب اطاق به هم خورده، یک نفر رشتی با جعفرخان دست به یقه وارد می‌شود.

رشتی [به جعفرخان] این جا اداره‌ی روزنامه‌ست. مردم عدل و داد دارند. اداره‌ی روزنامه منشأ خیر و شر است. چرا نمی‌گذارید بروم پیش مدیر، درد دل خودم را بگویم؟ [رو را به خسروخان کرده می‌گوید] آقا سلام علیکم! آقا این مرد که کی ست این جا گذاشتید؟ [با اشاره به جعفرخان] هیچ آدم خودش را نمی‌شناسد.

یونس خان خیر آقا! بفرمایید. ولی لازم بود شما قبلاً اجازه بگیرید. حالا که آمدید، بفرمایید.

رشتی بله، خوب من باید اجازه بگیرم. اما این مرد که نباید این قدر افتضاح فراهم بیاورد. در هر صورت برویم سر صحبت.

خسروخان خوب آقا، اگر فرمایشی دارید، بفرمایید.
رشتی [به خسروخان] اولاً خداوند انشاالله سایه‌ی بلند پایه‌ی امثال

شما اشخاص وطن‌پرست را از سرِ ما بندگان کوتاه نفرماید. ثانیاً در این روزها در طالش‌دولاب یک اتفاق مهمی افتاده که به جان عزیز شما اگر عرض کنم، ده‌هزار نمره روزنامه بیش‌تر از حالا می‌فروشید. نمی‌دانید چقدر مهم است!

خسروخان

[خیره شده و با کمال شوق انتظار خبر مهم جدیدی را دارد که برای روزنامه‌ی آن‌ها تهیه شده، و مکرر می‌گوید] آقا بفرمایید چه چیز است؟ خیلی از شما ممنون خواهیم شد.

رشتی

[دستی به جیب برده و مقداری کاغذ بیرون آورده، به گردش کاغذها مشغول است و مکرر می‌گوید] آقا خیلی مهم است! خبر مهم! خبر مهم!... به محض این که بنویسید «خبر مهم از طالش‌دولاب انزلی» ده‌هزار نمره می‌خرند. [در پی کاغذ می‌گردد].

یونس‌خان

آقا می‌توانید مطلب او را بیان نمایید تا ما یادداشت کنیم و بنویسیم، حالا که کاغذ پیدا نیست.

رشتی

به! آقا جان به جان عزیز شما خیلی مهم است. صبر کنید. [کاغذهای بغل خود را یکی یکی با تغییر به زمین می‌ریزد و مکرر می‌گوید] آو! پدرسگ! خیلی مهم است. آو! پدرسگ!...

یونس‌خان

آقا از خارج مطالبش را بفرمایید.

رشتی

[در آستر پالتو و سرداری مشغول گردش است که کاغذ را پیدا نماید. گاهی هم در جوراب خود جست‌وجوی کاغذ را می‌نماید و مکرر مطالب سابق را تکرار می‌کند] آو! پدرسگ! خیلی مهم. آو! پدرسگ!

خسروخان

[به یونس‌خان] آقا این مرد که مجنون است! برای کاغذ دارد آستر پالتوی خود را می‌گردد. [رشتی را نشان می‌دهد] ملاحظه

کنید. دارد جوراب‌های خود را تفتیش می‌کند! [متغیر شده
جعفرخان را صدا می‌زند و می‌گوید] این مردکه را بیرون کن!

جعفرخان با رشتی دست به یقه شده و می‌خواهد او را بیرون
کند.

آقا صبر کنید یک عرض دارم. حالا فهمیدم، این خبر را
فراموش کرده‌ام که بیاورم و در طالش‌دولاب مانده! همین
حالا تلگراف می‌کنم بفرستند. اما خواهش دارم شما در
روزنامه‌تان بنویسید «خبر مهم انزلی و طالش‌دولاب» تا
بعد من خبر را برای شما بفرستم. [بیرون می‌رود].

رشتی

به! خدا پدر تو و هر چه ایرانی وقت‌ناشناس است بیمارزد.
چهار ساعت وقت ما را اشغال کردی، بالاخره هیچ نبود!
[خطاب به یونس‌خان] واقع، عجب کاری دست ما دادی. من
خیلی تعجب می‌کنم. با وجود آن‌که روزنامه‌نگار نبودم، اقلأً
در اروپا با ادارات جراید رابطه داشته‌ام. هیچ در آن‌جا این
ترتیبات معمول نیست. ملکِ تو را بردند، به روزنامه چه؟
کسی به عرض تو نمی‌رسد، به من چه؟ می‌خواهی مال مردم را
بخوری، به حيله‌بازی و غرق‌کشتی متمسک می‌شوی، چرا
اداره‌ی روزنامه را طرف قرار می‌دهی؟ حکومت
می‌خواهی، به مطبوعات چه مربوط است؟ [پای خود را متوالی
به زمین می‌زند و دست به دست می‌مالد و می‌گوید] ای ایرانی! ای
بی‌علم ایرانی! ای جاهل ایرانی!

خسروخان

آقا، جناب‌عالی تازه ایران تشریف آوردید. وضع این‌جا را

یونس‌خان

نمی‌دانید. یک ساعت پیش بود آن رشتی می‌گفت «روزنامه
منشاء خیر و شر است». بله آقا، راست می‌گفت. در ایران
همین‌طور است. بله...

در این بین جعفرخان وارد می‌شود.

جعفرخان	دو نفر آژان نظمیه آمده‌اند.
یونس‌خان	آژان؟ برای چه؟
خسروخان	بگو بیایند.

جعفرخان می‌رود. دو نفر آژان وارد می‌شوند.

یک آژان	[حکمی به دست خسروخان داده و می‌گوید] این روزنامه توقیف است.
---------	--

خسروخان	[به خواندن حکم مشغول است و می‌گوید] برای چه؟
---------	--

در این بین مذبذب‌الملک وارد می‌شود.

مذبذب‌الملک	[خطاب به آژان‌ها] آقا چه خبر است؟ چه شده؟
یک آژان	روزنامه‌ی «زلزله» توقیف است.
مذبذب‌الملک	چرا؟ مگر چه شده؟ الساعة می‌روم تمام عالم را به هم می‌زنم! مگر سر دنیا را با جگن پوشانده‌اند؟!
آژان	به ما مربوط نیست. ما محکوم حکم هستیم. برخیزید بروید.
مذبذب‌الملک	آقایان برخیزید برویم، بنده می‌دانم چه بکنم. [می‌روند]. پرده می‌افتد.

پرده‌ی سیم

قسمت اول

محکمه‌ی جنایی عدلیه

محکمه‌ی جنایی اطاقی ست متشکل از یک میزی که به شکل نیم‌دایره ساخته شده و طرف بالای او برای نشستن رئیس محکمه و چهار نفر عضو، معین [شده] و در طرف راست صندلی مدعی‌العموم و در طرف دست چپ صندلی منشی تندنویس. در مقابل میز دو صندلی از برای متحاکمین گذاشته، در کنار محکمه نرده‌ای برای جدا نمودن محل تماشاچیان از محکمه کشیده شده، و چندین نیمکت برای تماشاچی گذاشته شده [است].

پرده بالا می‌رود.

محکمه هنوز تشکیل نشده. خسروخان مدیر روزنامه‌ی «زلزله» و میرزایونس‌خان قبلاً ورود نموده، به اطراف محکمه نگاهی کرده ساعت را بیرون آورده می‌گویند «قدری زود آمده‌ایم». بر روی نیم‌تخت‌ها نشسته با یکدیگر به صحبت مشغول می‌شوند.

خسروخان واقعاً آقای یونس‌خان با این وضع چه باید کرد؟ روزنامه‌ی

ما را بی‌مقدمه توقیف کرده‌اند و با وجود آن‌که مطابق قانون در ظرف بیست و چهار ساعت باید علت توقیف را اخطار نمایند، چهل و هشت ساعت گذشته و هنوز معلوم نشده. احضاریه‌ی دیروز قبل از ظهر را دیشب به من رسانیده‌اند. حالا ببینیم چه می‌گویند.

یونس‌خان مکرر عرض کردم هیچ اهمیت نگذارید. افکار عامّه همه با ماست، و عنقریب خواهید دید که روزنامه‌ی ما کمال اهمیت را پیدا نموده و چه مقامی را اتحاد خواهیم کرد.

مذبذب‌الملک [غفلتاً وارد می‌شود] آقایان هیچ وحشت نکنید. یک همچو اتفاقی افتاده، ولی به نام ملت، به نام آزادی مطبوعات، به نام حرّیت، هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. ملت با ماست. از صبح تا الی کنون تمام احزاب سیاسی را دیده و حاضر کرده‌ام که الساعه ورود نموده حاضر باشند؛ نگذارند در محکمه به شما تعدّی شود.

غفلتاً یک عده سید، ملّا، اصناف، نمایندگان احزاب، ورود نموده و به‌جای تماشاچیان جای می‌گیرند.^۱ تماشاچیان با خسروخان مجلس را گرم کرده، یک فُکلی نماینده‌ی حزب ائتلافیه‌ی رِولسیونر^۲ برخاسته می‌گوید -

فکلی آقایان بدانید و مطلع باشید که عموم ملت با شما همراه و نمایندگان احزاب و فِرَق و کسبه و اصناف و تجّار جاناً، مالاً،

۱ - در اصل: گرفتند

۲ - Revolutionnair [به فرانسه: انقلابی]

شرفاً، اعتباراً بالای شما حاضریم. تمام آنچه را که نوشته‌اید حق است و صدق است و برای اثبات آن‌ها یک‌یک سند داریم و مدلل می‌کنیم و اجمالاً به شما می‌گوییم ملت از این اقدامات این حکام جابر خبر دارد. حاضر شوید بگویید! نترسید! کسی به شما نمی‌تواند متعرض شود و من که نماینده‌ی حزب ائتلافیه‌ی رؤلسیونر هستم تمام گفته‌های خودم را از طرف حزب خودم به شما اطمینان می‌دهم و امیدوارم که تمام احزاب سیاسی نیز در گفته‌های من شرکت نمایند و گفته‌های شما را حق دانند. زنده باد آزادی! [همگی هم‌صدا: زنده باد آزادی!] زنده باد قانون! [همگی: زنده باد قانون!] پاینده باد مطبوعات! [همگی: پاینده باد مطبوعات!] برومند باد پادشاه جوانبخت ایران! [همگی: برومند باد پادشاه جوانبخت ایران!]

خسروخان [با یک متانت و وقاری که مخصوص خود اوست] آقایان، من از طرف خود و از طرف کارکنان اداره‌ی جریده‌ی «زلزله» تشکرات قلبیه‌ی خودمان را به این حسن نیت و مساعدت آقایان محترم تقدیم، و موفقیت آن ذوات مقدس را از درگاه حضرت احدیت مسئلت داشته و معاضدت آن آقایان را در مواقع مقتضیه جالب خواهیم بود.

در این بین تندنویس و ثبات محکمه به تازگی ورود نموده با یکدیگر صحبت می‌کنند.

تندنویس آقای آقامیرزا حیدر علی، خیلی دیر تشریف آوردید. میرزا حیدر علی واقعاً با این راه نزدیک و پول بسیار! هشت ماه هشت ماه

حقوق نگرفتن و سرما خوردن و گرسنه به سر بردن، آخرش هم در عوض حقوق از آن جویهای پوسیده که پارسال خزانه‌دار از عراق و غیره عوض خرواری هشت نه تومان قبول کرده و هفت هشت ده تومان هم کرایه داده و به طهران آورده و برای دولت هجده نوزده تومان تمام شده، حالا دولت ناچار باید قیمت میدان نود و پنج من به جای صد من از قرار خرواری شش تومان و دو ریال به ما بدهد، آن هم وقتی می‌خواهی بفروشی هفت هزار و ده شاهی ضرر در هر خرواری باید فروخت. باز جو که بهتر است! شنیده‌ایم ماه دیگر عوض مواجب آجر می‌دهند! می‌دانید کدام آجر؟ از همان آجرهایی که مُسیو برنال^۱ از هر کوره بار کرده آورده توی انبار ریخته، یک مدیر، دوتا منشی، سه ثبات و شش انباردار، ده بیست تا چوندار^۲ سر آن کار گذاشته و برای دولت صرفه‌جویی کرده! از آن طرف پول‌های نقد معلوم نیست کجا رفته! حساب و کتابی هم معلوم نیست در کار باشد. بعد از این به واسطه‌ی همان صرفه‌جویی‌های مُسیو برنال^۳ می‌گویند اجزای ادارات باید تا چند ماه عوض حقوق، آجر بگیرند! بیچاره دولت هم تقصیری ندارد. پول‌های نقد را «کَفَرَوُ فَکَرَوُ» کردند و برای دولت این آل و آشغال‌ها را گذاشته.

۱ - توضیح نویسنده: مرنار

۲ - توضیح نویسنده: ژاندارم

۳ - در اصل: مرنار

تندنویس

[خنده‌ی طولانی] واقع بی‌مزه نیست. آن قدیم‌الایام که نفرین می‌کردند، می‌گفتند «برو که انشاالله نونت آجر بشه!» معلوم می‌شود^۱ یک چیزی می‌دانستند، از این روزگاران خبر داشتند.

در این بین پرده‌ی اطلاق بالا رفته رئیس محکمه و اعضا و مدعی‌العموم ورود نموده بر صندلی‌های خود نشسته، رئیس زنگ را نواخته؛ خسروخان نیز ورود نموده می‌نشیند. مخبرین جراید نیز به گوشه‌ای نشسته و با مداد مشغول نوشتن مذاکرات می‌شوند.

رئیس محکمه

آقای مدعی‌العموم، ادعای خودتان را قرائت فرمایید. [شروع به قرائت ادعای نموده، می‌خواند] بر حسب مقاله‌ی مندرجه‌ی شماره‌ی اول روزنامه‌ی یومیه‌ی «زلزله» که در تحت مدیریت آقای خسروخان زند اداره می‌شود، مقاله‌ای در تحت عنوان «حکام قدیم، حکام جدید» نوشته شده. چون وزارت معارف به توسط اداره‌ی نظمیه روزنامه را توقیف نمود، موافق ماده‌ی پنجاه از قانون مطبوعات که بقای توقیف و عدم توقیف باید به اطلاع محکمه‌ی قانونی در ظرف بیست و چهار ساعت کتباً اعلان شود، به عقیده‌ی مدعی‌العموم چون این مقاله مشتمل به هتک احترام مقام بعضی از حکام نوشته شده لذا اولاً تقاضا می‌شود که حکم رسمی بر ابقای توقیف آن به مدیر روزنامه اخطار و ثانیاً بر حسب بعضی از

مدعی‌العموم

مندرجات مقاله‌ی مزبوره، به موجب همین ورقه، مدیر مزبور را در نزدیک‌ترین اوقات احضار فرموده تا آن‌که موافق قانون مطبوعات با حضور مدعی‌العموم به محاکمه‌ی آن اقدام شود.

تندنویس ورود خسروخان و مدعی‌العموم جنایی و قرائت ادعانامه را تحریر می‌نماید.^۱

رییس محکمه آقای خسروخان! پس از استماع ادعانامه‌ی آقای مدعی‌العموم

جنایی، در جواب چه می‌فرمایید؟

خسروخان به جناب عالی اطمینان می‌دهم که آنچه نوشته شده از روی

حقیقت و صحت و با اسناد محکمه است.

تندنویس قدری آهسته بگوید!

خسروخان می‌توانم مدلل دارم؛ اینک باز شفاهاً تکرار نموده و می‌گویم

که انتخاب حکام جابره بر خلاف آرزو و آمال ملت است.

تماشاچی‌ها یکباره دست زده ولی همگی ساکتند و گاهی صدای

«براو» و «احسنت» از گوشه‌ای می‌آید.

رییس محکمه [زنگی طولانی زده، خطاب به خسروخان] هرگاه سندی دارید بیرون

بیاورید و ارائه دهید.

خسروخان [با دست اشاره به جیب بغل نموده] اسناد من همگی حاضر است و

می‌توانم مدلل کنم و لکن مطابق قانون اساسی، محاکمه‌ی

مطبوعات باید در حضور هیأت منصفه باشد و بدبختانه دولت تاکنون موفق به تعیین هیأت منصفه نشده و لازم است از طرف محکمه و مدعی‌العموم و این جانب هیأتی تعیین شود تا در حضور آن هیأت دفاع قانونی خود را نموده و مدلل دارم که انتخاب حکام جابر به خلاف آرزو و آمال ملت است و شاید به وسیله‌ی این محاکمه‌ی قانونی تعدی و تجاوز حکام ظلم و جور را از بیچاره ملت و رعیت رنجبر کوتاه نموده و از حرکات [و] اعمال خودشان کناره گیرند.

هنوز مطلب خسروخان به آخر نرسیده که دنگ دنگ دنگ، زنگ عدلیه زده می‌شود.^۱ رییس و منشی و اعضا قلم‌ها را گذاشته، از صندلی‌ها برمی‌خیزند.

خسروخان	آقایان! صبر کنید آنچه را گفته‌ام امضا کنم و اصول تقاضای مرا به رسمیت اعلان نمایید.
رییس محکمه	اگرچه زنگ زده شده است و نشستن مایبی موقع است، ولی امضا کنید و جلسه‌ی دیگر برای چهل و پنج روز دیگر به شما اخطار می‌شود.

خسروخان قلم را گرفته امضا نموده، هنوز حضار بیرون نرفته یک نفر سید وکیل عدلیه با ریش بلند عصازنان ورود می‌نماید.

سید وکیل سلام علیکم.

رییس محکمه [دست بلند کرده می‌گوید] چون زنگ زده شده است جواب سلام شما باشد فردا.

تعجب حضار.^۱

قسمت دوم

خانه‌ی خسروخان است و همان اداره‌ی روزنامه‌ی «زلزله».

خسروخان واقعاً چقدر به زحمت افتادیم. اگر مساعدت ملت و همراهی محرمانه‌ی مدعی‌العموم نبود به این زودی‌ها خلاص نبودیم. در این شش هفت روز خیلی مرا زحمت دادند. از صبح تا شب اشخاص مختلف می‌آمدند و چیزها می‌گفتند. یکی می‌گفت خوب است شما کوتاه بیاورید، و تعقیب نکنید. من می‌گفتم محال است، دست بر نمی‌دارم. نمایندگان حکام می‌گفتند ما هیچ خیال تعقیب نداریم، دیگران ما را مجبور می‌کنند. بعضی دیگر می‌فرستادند که ما سختی نمی‌کنیم، عدلیه به وظیفه‌ی قانونی دست بردار نیست. نمی‌دانید رفقا، نمی‌دانید چه شب و روزی گذرانندیم. حالا هم تا چهل و پنج روز دیگر معلوم نیست چه بشود؛ هرچه می‌گوییم روزنامه‌ی ما را از توقیف خارج نمایید هر اداره به گردن اداره‌ی دیگر می‌اندازد. عدلیه هم می‌گوید ما هنوز محاکمه

۱ - در اصل ناخواناست.

نکرده‌ایم تا بتوانیم حکم بدهیم. ما هم - رفقاً - ناچاریم که به این حرف‌ها گوش نداده فردا صبح روزنامه‌ی «توقیف» را منتشر کنیم.

یونس خان

البته، البته همین کار را خواهیم کرد و فردا صبح روزنامه‌ی «توقیف» را منتشر خواهیم کرد. هر قدر آن‌ها بگویند این روزنامه توقیف است، ما هم داد می‌کنیم که ببله «توقیف» است! هی آن‌ها می‌گویند توقیف، ما هم می‌گوییم توقیف، تا آن‌ها خسته شوند! [جعفرخان را صدا زده می‌گوید] زود، زود آن تابلوی «توقیف» را که حاضر کرده‌ام بیاور نصب بکن و تابلوی «زلزله» را بردار.

جعفرخان تابلوی «زلزله» را برداشته و تابلوی «توقیف» را نصب می‌کند.

فکلی سابق‌الذکر [وارد شده و می‌گوید] آقایان! من نماینده‌ی حزب مقدس ائتلافیه‌ی رُولسیونر از طرف افراد حزب خودمان بلکه از طرف همه‌ی ملت به شما اطمینان می‌دهم و امر می‌کنم که به نام ملت، به نام آزادی مطبوعات، به نام حریت به فوریت روزنامه‌ی خودتان را به نام دیگر منتشر کنید و حق بگویید و حق بنویسید. خدا با شما همراه و ملت طرفدار و پشتیبان شماست.

در این بین شیخ‌علی‌خان ملایری سابق‌الذکر وارد شده و سلامی کرده می‌نشیند و می‌گوید.

خان ملایری آقای مدیر حال شما چطور؟ بچه‌ها چطورند؟ خوب امروز شنیم توفیق^۱ تان کردن، اگر همچی شیرزی راست باشه الانه یک تیر غلاف^۲ می کشم به نهاون دویست سوار حاضر شن.

خسروخان آقا جان سوار برای چیست؟ ما که با دولت یاغی نشده‌ایم! حالا کاری ست یا موافق قانون یا مخالف قانون، شده و گذشته است. باید مطیع اوامر دولت بود. این حرکت صحیحی نیست.

در این بین حاجی محمدحسن لخته کاشی سابق‌الذکر وارد شده و سلامی کرده می‌نشیند.

حاجی کاشی مژده بدهم تون ملت^۳ همین الانه می‌رن به هیأت وزرا پیش صدراعظم که چرا زبون ما را توقیف کردین؟ - اه، زبون ما را توقیف کردید، مثل این است کو^۴ بریده‌اید. [زبان خود را گرفته می‌کشد و بالاخره از روی غیظ و غضب عصای خود را به زمین می‌زند]. خسروخان از احساسات آقایان زیاده متشکر هستم.

در این بین رشتی سابق‌الذکر وارد شده و سلامی کرده می‌نشیند.

رشتی [شروع به صحبت کرده می‌گوید] رشت، انزلی، تمام گیلان

۱- توضیح نویسنده: توقیف

۲- توضیح نویسنده: تلگراف

۳- توضیح نویسنده: تمام ملت

۴- توضیح نویسنده: این است که

همسایه‌ی آذربایجان هستند. همه‌ی احساسات‌شان مثل اهالی آذربایجان است. یک مرتبه عالمی را به هم می‌زنند و حکومت استبدادی را به مشروطه مبدل می‌نمایند. دیروز تلگرافی به من رسیده که اگر روزنامه‌ی «زلزله» از توقیف بیرون نیاید دوهزار نفر حاضریم به طرف طهران حرکت کنیم...

حاجی‌کاشی

لازم نیست رشتی‌ها بیایند. الآن یک تلگراف می‌کنم به نایب‌حسین و ماشاالله خان سردار جنگ - پسرش - که خیلی خیلی زود پانصد تا سوار فوری حاضر بکنند. شما خیال می‌کنیدون توقیف روزنومه - اونم «زلزله» - کار آسونیه؟ حالا آقای مدیر و شماها همه [رو به حضار می‌کند] بیاین بریم همه خونه‌ی ما، تا فکری برای این کار بکنیم. این که نمی‌شه! [حضار برخاسته بیرون می‌روند.]

پرده می‌افتد.

○ عشق در پیری

[در چهار پرده]

پرده‌ی اول

خانه‌ی بخشعلی خان سرتیپ

اطاقی ست مفروش که در اطراف آن چند قالیچه و نمد افتاده و در یک طرف چند صندلی و میز و در گوشه‌ای، تختخوابی گذاشته شده؛ چراغی آویخته.

پرده بالا می‌رود.

یک نفر پیشخدمت موسوم به فتحعلی‌بیک ورود نموده به جمع‌آوری اسباب^۱ و پاک کردن میز و صندلی مشغول [می‌شود] و با خود حدیث نفس می‌کند.

فتحعلی‌بیک واقعاً این ارباب ما آقای بخشعلی خان سرتیپ چیز غریبی ست. خیلی آدم لاابالی بی بندوباری ست که هیچ‌کارش حساب و کتابی ندارد. به قول باباگفتی یک مرتبه از دروازه بیرون نمی‌رود و یک مرتبه از سولاخ سوزن بیرون می‌رود. با این همه دارایی [و] چندتا ده شش‌دانگی که خدایا مرز

حاجی خان پدرش برایش گذاشته، برای صد دینار خرج حسابی جان می‌کند. دو قران دلش نمی‌آد که خرج این صندلی‌های اسقاط بکند. این میز صاحب مرده، این تشک‌ها!^۱ تا یک چهار خروار گندم و جویی از ده می‌رسد زود به آب و آتش می‌زند. شب که شد ساز است و سرنا، تار است و کمانچه. لش‌خورها هم خبر می‌شوند دورشو می‌گیرند. خدا رحم کرده که پنجاه سال از عمرش می‌گذرد، هنوز که هنوز دست از جوانی [و] ولنگاری بر نداشته حالا فکر خودش نیست به جهنم، فکر ما هم نیست! مواجب که شش‌ماه شش‌ماه معلوم نیست. مداخلی هم که نیست. باز آن دوره‌های قدیم آدم اگر روزی ده‌شاهی مواجب داشت روزی سی‌شاهی، دوهزار^۲ خورده‌ریز گیرش می‌آمد، پول نون و گوشتی می‌رسید، آقاها آن وقت هم دور از جناب حالایی‌ها حق و حساب‌دون بودند. می‌فهمیدند. ماهی پانزده قران که بود دخل محل، هوا زمین، شیتل متل، عیدی، هزار تا چیز دیگر در کار بود.

اما حالا این ارباب‌های خوش‌انصاف بهانه به دست‌شان آمده، تا بخواهی صد دینار زیر و رو بکنی، فوری قانون مجازات، کمیسری چه می‌دونم محکمه، استنطاق...

می‌گویند مواجب‌ها بالا رفته، روزی دو قران شده! یک مسلمان نیست که بگوید خوش‌انصاف‌ها دور از جناب

۱ - در اصل: تشک‌ها

۲ - دو ریال.

همه‌تان، دور از جناب - بی‌ادبی‌ست - این نوکر جاکش
 پدرمرده این دو قران را نان بکند؟ آب بکند؟ چایی بخورد؟
 کرایه‌ی منزل بدهد؟ لباس بکند؟ به زنش بدهد؟ به بچه‌اش
 بدهد؟ نانِ یک من شش‌عباسی، یک نفر من با یک عیال،
 چهار تا پسر و دختر شب و روز چه بکنیم؟ از همه بدتر یک
 ساعت که دیر بیایی می‌گوید تو باید جریمه‌ی قانونی بدهی
 یک روز که نیایی اصلاً حقوق نیست! آی خدا قربون همان
 روزها! قربان ده‌شاهی مواجب و نانِ یک من ده‌شاهی!
 گوشت چهار یکی^۱ دو عباسی، زغال ری یک قران - [خمیازه
 کشیده مستی به سینه زده می‌گوید] «آخ کجایی که یادت به‌خیر!»

بخشعلی‌خان سرتیپ، کُرد ترک، با قد و بالایی رسا، ولی از
 شدت تعیش و بطالت در سن چهل سالگی اثرات شیخوخیت^۲
 در او غلبه نموده، موهایش سفید شده، ریش را از بیخ تراشیده،
 تعلیمی در دست ورود می‌کند.

سرتیپ هان فتحعلی بیگ! فتحعلی بیگ! چه چیزه باز غُرْ غُرْ می‌کنی و
 اطاق خلوت دیدی؟

فتحعلی بیگ [خود را جمع نموده تعظیمی کرده] خیر قربان از دست این
 بچه‌مچه‌های خودم به خودم ناله می‌کردم. این شب عید، این
 روزگار و این گرفتاری‌ها! سرکار سرتیپ هم که ماشاالله
 ماشاالله نه فکر خودتان هستید نه فکر ما بیچاره‌ها و این

۱ - چهار یک: یک چهارم، یک چارک، که منظور یک چهارم «من» است.

۲ - پیری: پیری پس از پنجاه‌سالگی.

چند کور و کچل‌ها.

سرتیپ [در اطاق حرکت نموده و رو را اندکی به طرف فتحعلی‌بیک کرده می‌گوید]
فضولی نکن درست می‌شود. پس فردا کدخدا می‌آد به شهر،
برای شب عید جنس منس می‌فروشیم مواجب تو را هم
می‌رسانم. مرده‌شور این شندرغاز تو را هم ببرد که چهار
پنج ماه پس‌افتاده، بین چه می‌کند! انشالله متوجه تو
می‌شوم.

فتحعلی‌بیک بلی قربان همین‌طور است که می‌فرمایند «عطای بزرگان
چو^۱ ابر بهار، به جایی بیارد که ناید به کار». فردا کدخدا هم
بیاد همه‌ی ده را هم بار کند تو میدان بفروشد، هزار روئکی^۲
از آسمان بیفتد یکی‌ش به گردن ما نمی‌افتد! ما باید فکر
جان‌کندن خودمان باشیم.

سرتیپ حالا برو قلیان بیاور! برو برو فضولی نکن.
فتحعلی‌بیک [بیرون رفته، سپس وارد شده، می‌گوید] آقای ندیم‌دیوان می‌خواهد
شر فیاب شود.

سرتیپ ندیم‌دیوان؟ ندیم‌دیوان کدام است؟
فتحعلی‌بیک چه عرض کنم گفت بگو ندیم‌دیوان.
سرتیپ ندیم‌دیوان! نمی‌دانم کی ست. این لقب‌ها از بس زیاد شده آدم
تکلیفش نمی‌داند چیست. اسمش چیست؟
فتحعلی‌بیک عرض کردم اسمش ندیم‌دیوانه.

۱ - در اصل: چه

۲ - رانکی - تسمه‌ی عقب پالان که از جنس چرم است و بر روی ران سستور، زیر دم حیوان قرار
می‌گیرد و دو سوی پالان را به هم متصل می‌کند. این جا، فتحعلی‌بیک به کنایه، به جای گردن‌بند و
مانند آن، لفظ «روئکی» را به کار می‌برد.

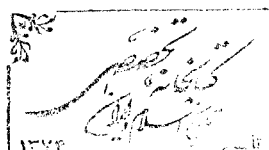
سرتیپ
فتحعلی‌بیک
فضولی نکن مردک‌های خرا! این لقب است. اسمش چیست؟
به سر شما نیرسیدم. حالا می‌روم می‌پرسم. [بیرون آمده،
برمی‌گردد و می‌گوید] آقای ندیم‌دیوان همسایه‌ی خودمان است.
آن جوانک فُکلی‌ست که شما همیشه می‌فرمودید این از بس
که فُکُلش بلند است گردنش چطور برمی‌گردد! به آقای
فرهادخان گویا آشنایی داشته‌باشد.
هان فهمیدم، بگو بفرمایید. [پیشخدمت بیرون رفته.]

سرتیپ فوری کلاه را درست، پیش‌سینه را صاف کرده، بر نشان
کلاه دست برده، تنحنه‌ی کرده بر روی مخدّه یک‌وری افتاده؛
ندیم‌دیوان ورود می‌نماید.

ندیم‌دیوان
سرتیپ
سلام علیکم.
[همان‌طور یک‌وری افتاده] علیکم‌السلام آقای ندیم‌دیوان
بفرمایید، بفرمایید.

ندیم‌دیوان جلو رفته که به سرتیپ دست بدهد، سرتیپ دست را
پس‌کشیده و مثل آن‌که جواب سلام سربازی را بدهد دست را
جلوی پیشانی برده و می‌گوید -

ندیم‌دیوان
سرتیپ
لطف شما زیاد. بفرمایید. [و یک یاالله طولانی نیز می‌گوید.] خان
چطور است؟ احوال شما آقای ندیم‌دیوان؟ چه می‌کنید؟
از مرحمت حضرت‌عالی.
من غمی دانستم جناب‌عالی لقب ندیم‌دیوانی را کی گرفته‌اید.
انشالله مبارک است. [پس از آن سرتیپ تنحنه‌ی کرده می‌گوید]



آهای بچه‌ها! بچه‌ها!

فتحعلی بیک ورود نموده.

قلیان بیاور. خوب بفرمایید آقای ندیم دیوان چه می‌کنید؟ از دنیا چه خبر دارید؟ از درخانه^۱، از حقوق، از مواجب‌ها چه می‌گویند؟

ندیم دیوان بنده از اهل درخانه نیستم و مواجبی هم ندارم. گوشه‌ی خانه به دعاگویی مشغولم.

سرتیپ پس امر شما به چه می‌گذرد؟

ندیم دیوان بنده به واسطه‌ی یک جزئی مشغله‌ی قلمی که دارم، لقمه‌ی نانی به شرافت تحصیل می‌کنم و پی‌هیچ چیز دیگری نیستم. مگر چه می‌کنید؟ دعایی چیزی می‌نویسید؟ کتابت می‌کنید؟

ندیم دیوان خیر، دعا و کتابی نمی‌نویسم. شغل بنده نگارندگی است. مقالات می‌نویسم؛ رُمان می‌نویسم؛ «پیس» تشکیل می‌کنم. تحریرات مرا خوب می‌خرند. رمان‌هایی که به قلم بنده نوشته شده معروف است. می‌خرند و چاپ می‌کنند و می‌فروشند. مقالات بنده را در بعضی جراید به امضای «فکری» البته دیده‌اید. معروف است. بی‌منت این و آن یا تلق سفلگان لقمه‌ی نانی تحصیل می‌کنم و خرج می‌کنم و شکر خدا را می‌گزارم.

سرتیپ چیزهای غریبی می‌گویید. هیچ نشنیده بودم با مقاله نوشتن آدم بتواند امرش بگذرد و معاش بنماید.

ندیم‌دیوان خیلی تعجب می‌فرمایید! علت هم آن است که به خارجه تشریف نبرده‌اید و نوع این چیزها را ندیده‌اید.

سرتیپ خیر، خیر، بنده هیچ میل نداشتم که از شهر خودم بیرون بروم و با این فرنگی‌مرنگی‌ها معاشرت کنم. شکر خدای را که یک لقمه نانی برای ما گذاشته‌اند. توی خانه‌ی خودم، آقای خودم، نوکر خودم! می‌خورم، می‌پوشم، می‌نوشم، می‌ریزم، می‌بخشم.

در این بین کدخدای ده وارد شده، سلامی کرده می‌ایستد.

سرتیپ ها، کدخدا! بگو ببینم چی آوردی؟
کدخدا [که خیلی مسن است^۱ به همان بیان پیری و بی‌دندانی می‌گوید]
یک خورده جو، چند تا دونه جوجه. حالا هم می‌خواهم مرا تصدّق^۲ کنی برگردم.

سرتیپ نه بنشین. نمی‌خواهم بروی. خوب بگو ببینم چه خبر بود؟
شنیدم این رعیت‌ها سر و گوش‌شان می‌جنبند. این پدر سوخته‌ها دیگر چی می‌کن؟

کدخدا پسر یار حسن رعیت که هر روز با الاغ می‌آید شهر، توی ده ولوله انداخته که شهر یا مجلس می‌خوان، مشروطه شدن،

۱ - در اصل: بود

۲ - تأیید.

عدالت می‌خوان. می‌خوان این دهات‌ها که مال ارباب است
 بگیرن و بفروشن به رعیت، پول شو بگیرن، بانک واکن...
 سرتیپ خوبه، خوبه! فضولی نکن! چه غلط‌ها! اِرو را به ندیم‌دیوان کرده
 می‌گوید] خوب بفرمایید آقا.
 ندیم‌دیوان بله مقصود بنده این بود که در اروپا مقام نگارندگان و
 سردیبران، تالی‌تِلو مقام مدیران جراید است. و مقام مدیران
 جراید هم بر همه معلوم است که تالی‌تِلو مقام وزراست.
 نگارندگان معروف اروپ از قبیل ویکتور هوگو، ولتر^۱، ژان
 ژاک روسو^۲، مونتسکیو^۳، الکساندر دوما، تولستوی،
 فاضل‌خان مرحوم، مرحوم میرزամهدی‌خان، مرحوم
 قائم‌مقام، ذکاء‌الملک مرحوم، شهره‌ی عالم می‌باشند و
 تحریرات آن‌ها هر یک در سال چندین هزار تومان قیمت
 بالغ می‌شود.
 سرتیپ خوب بفرمایید فرمودید «روبان»! «روبان» چه چیزه؟
 چطور می‌نویسید؟
 ندیم‌دیوان [خنده‌ای می‌کند و می‌گوید] سرتیپ ماشاالله جناب‌عالی خیلی
 باهوشید! عرض نکردم «روبان»، عرض کردم «رُمان»،
 «پیس»، «آرتیکل»، «ادبیات فکاهی»، نوع این چیزها
 می‌نویسیم.
 سرتیپ ببخشید، ما که اهل اصطلاح نیستیم. خوب بفرمایید کجا

۱ - در اصل: وولتر

۲ - در اصل: ژان وِشاک روسو

۳ - در اصل: مونتوسکیو

تشریف داشتید.

ندیم دیوان
حقیقت این است که امروز صبح برخاسته فکر می‌کردم که چه بنویسم که تازگی داشته باشد. غفلتاً یادم آمد که اداره‌ی «ارشاد» چند شب پیش...

سرتیپ
[حرف ندیم دیوان را بریده، رو را به کدخدا کرده می‌گوید] خوب کدخدا بگو ببینم گندم هم آوردی یا نه؟ چندتا جوجه آوردی؟

کدخدا
خیر ارباب گندم که نکاشته بودیم. این ملک‌ها خرج دارد تا گندم عمل بیاید. اگر بخواهیم گندم بکاریم عمل نمی‌آید.

سرتیپ
[به کدخدا] خوبه، خوبه! پس چقدر پر نفسی! [فتحعلی بیک را

صدا می‌زند. فتحعلی بیک وارد شده سرتیپ به او می‌گوید] دو تا بز ن پشت گردن کدخدا انقدر گه مفت نخورد! [او رو را به ندیم دیوان کرده می‌گوید] خوب بفرمایید آقا. شما هم از پیش صحبت کنید.

ندیم دیوان
بله، یادم آمد که اداره‌ی «ارشاد» چند شب پیش یک نمایشی در تحت عنوان «سرگذشت یک روزنامه‌نگار» داده بودند که خیلی کم‌دی بود. میل کردم پیس تیاتری بنویسم و به اداره‌ی «ارشاد» تقدیم کنم، که در این جشن سالیانه‌ی «ارشاد» من هم شرکتی داشته باشم و خدمتی به معارف شده‌باشد. قلم را به دست گرفته هرچه فکر کردم دیدم چیزی به عقلم نمی‌رسد. هرچه اطراف را ملاحظه نمودم دیدم بعد از آن پیس «...یک روزنامه‌نگار» هرچه بنویسم جلوه نمی‌کند.

سرتیپ
[سخن او را قطع کرده می‌گوید] چطور عقل تان نمی‌رسد؟ شما فرمودید خیلی خیلی چیز می‌دانم! شما که گفتید سوات دارید!

شما که می‌گفتید علم خواندید!

ندیم دیوان بله آقای سرتیپ، با این جمله که می‌فرمایید در فکر بودم که چه بنویسم، خیال کردم که با آقای فرهادخان آقا زاده‌ی شما ملاقاتی کرده و مبادله‌ی فکری بنماییم.

سرتیپ معامله‌ی فکری کدام است؟

ندیم دیوان خیر آقای سرتیپ معامله‌ی فکری نبود، مبادله‌ی فکری بود. بنده معامله ندارم.

سرتیپ حالا که فرهاد نیست با بنده صحبتی کنید.

ندیم دیوان [رو را به طرف حصار کرده می‌گوید] عجب گرفتار شدم. خدا پدر فتحعلی‌بیک را بیامرزد که ما را زیر مهمیز آقا انداخت! بله آقای سرتیپ، خیال می‌کردم یک پیس بنویسم. فکر کردم که از اوضاع حاضره‌ی هیأت دولت و اشکالاتی که از حیث ضیق مالیه و غیره برای آن‌ها حاصل است... چیزی بنویسم، دیدم هیچ ممکن نمی‌شود. هیچ موقع ندارد. باز خیال کردم که قدری از وضع عدلیه بنویسم و از بعضی محاکمات شنیدنی که روح انوشیروان را شاد می‌کند اجمالی بیان کنم، دیدم نمی‌شود و باید گرفتار آقایان قضات و وکلای عدلیه شوم. از این هم گذشتم. خیال کردم که از وضع معارف مملکتی و عدم انتظام مدارس یا اتحاد پروگرام یا مدارس قدیمه شمه‌ای بنگارم دیدم [باید] دچار دو محذور بشوم؛ اولاً باید منتظر مؤاخذه‌ی وزارت معارف و رنجش مدیران مدارس بشوم، ثانیاً از طرف بعضی مورد دل‌تنگی واقع شوم. از این هم گذشتم. گفتم خوب است راجع به اوضاع بلدیّه و

گردهای کوچه‌ها و گل و کثافات و سگ‌مُرده و نهرها و رخت‌شوری‌خانه‌ها و امراضِ مُزمنه که از این جهت تولید می‌شود مفصلی بنگارم، به هیچ‌کسی هم برنی‌خورد، همه در این نفع عمومی شریکند. باز دیدم که بی‌فایده است. هزار مرتبه در روزنامه نوشته فریاد کردند، فایده نکرد؛ از یک پیس و یک تیاتر چه فایده خواهد کرد؟ گفتم در قباح‌احتکار و این انباردارهای بی‌انصاف یک چیزی بنویسم - و واقعاً این مسئله‌ی خبازها و گندمدارها یک تیاتر کم‌دی شیرینی می‌شود - ولی تأسف دارم؛ این هم باعث رنجش و عداوت غالب بزرگان و رجال و تجار و کمپانی‌ها می‌شود. پس چه کنم؟ ناچار باید از وضع قشون دولتی و اوضاع نظامی قدیم و مقایسه به اوضاع حاضره شرحی بنویسم. این راهم که ناچارم در فلسفه‌ی مطلب داخل بشوم؛ آن وقت به زلف یار و ابروی نگار برمی‌خورد. این هم که نشد. بالاخره خیال کردم که راجع به اوضاع مالیه‌ی قدیم و ترتیبات دفتری که با وجود بخشش‌های بی‌موقع و مواجب‌ها و مستمری‌ها باز در خزانه‌ی دولت پول پیدا نمی‌شد و نسبت به وضع حاضره و این خرج‌تراشی‌ها و اسراف‌کاری‌ها و این مواجب‌های هنگفت و گزاف یک جزء مفصلی بنویسم. آن‌جا به خاطر آمد که با یکی از آقایان اکتورها در این باب مشورتی کنم. بعد از خیلی صحبت بالاخره آن رفیق دست بلند کرده و عبارت مرا به لفظ خودش توجیه نموده می‌گفت *مَثَلِ «خر سی‌شاهی، پالان*

دوهزار» همین اوضاع حاضره است. عایدی مملکت به همه جهت بیست و پنج کروور، بودجه‌ی مالیه تنها چهار کروور، یا مثلاً عایدی کلیه‌ی ساوجبلاغ دوازده هزار تومان و دوازده هزار خرورار، بودجه‌ی مالیه‌ی آن جاسی و یک هزار تومان! این‌ها را چطور می‌توان تطبیق کرد؟ به کلی خیال مرا منصرف کرده هیچ زیر بار نرفت. می‌گفت یا باید تیاتر حسابی داده و به اصطلاح معروف جُل و پوست همه را روی آب انداخت، یا هیچ نگفت. چطور تو جرأت می‌کنی بنویسی که فلان مُسیو تا پریروز دربِ حجره‌ی بَرّازی، یک ذرع یک ذرع پارچه می‌فروخت، حالا دویست و پنجاه تومان حقوق، پنجاه تومان اَندامنیت^۱ برای چه می‌گیرد؟ فلان مُسیو رییس فلان اداره را برداشته یک ایرانی به جایش گذاشتند، بسیار خوب. برای آن‌که دلتنگ نشود پنجاه تومان بر صد و پنجاه تومان حقوقش افزودند! چطور جرأت می‌کنی این حرف‌ها را بزنی؟ به کلی، به کلی از این خیال منصرف شو و فکر دیگر کن و این پِیس را بگذار برای شب عید که مجلس در کار باشد، آزادی باشد، سانسور بانسور، نظامی مظامی، این گرفت و گیرها در میان نباشد. برو، برو آقای فکری! یک دوسه پرده‌ی اخلاقی مخلاقی به هم ببند و ابداً ابداً داخل این حرف‌ها مشو! و واقعاً بعد از این حرف‌های آن رفیق بنده - اکتور - خیلی فکر کرده‌ام. دیدم که راست می‌گویند «حرف حق زن، سرت را می‌بُرند!» ناچار

از همه‌ی این‌ها صرف‌نظر کرده و خیال کردم یک پیس راجع به اخلاق خانوادگی^۱ ایرانی و اوضاع زندگانی او بنویسم. باز هم آقای سرتیپ از شما چه پنهان قلم برداشتم دیدم هرچه بنویسم کم‌دی نمی‌شود.

سرتیپ میان کلام شما شکر، همه چیز فهمیدم، «پیس» نفهمیدم چیست!

ندیم‌دیوان [انگشت را بلند کرده می‌گوید] آقای سرتیپ «پیس» یعنی دستوری که برای اکتورها نوشته می‌شود و از روی آن دستور عمل می‌کنند.

سرتیپ جسارت نباشد بی‌رو در وایسی «کم‌دی» را هم نفهمیدم!
ندیم‌دیوان «کم‌دی» یعنی خنده‌دار، مضحک. «پیس» را هم عرض کردم مقصود دستور یک تیاتری است که اشخاص از روی او بازی کنند.

سرتیپ خان، تو که مرا خفه کردی آخرش را بگو!
ندیم‌دیوان بالاخره آقای سرتیپ یک پیس خوبی تشکیل دادم راجع به عشق یک حاجی پیرمرد به یک دختر جوان که به واسطه‌ی داشتن پول پدر را راضی نموده و دختر بیچاره‌ی چهارده‌ساله را به پیر هفتادساله عروسی نموده‌اند. به نظرم می‌آید که این خوب پیسی است. فوری قلم را برداشته، نوشته و به اداره‌ی «ارشاد» فرستادم و امیدوارم که در شب بیست و یکم همین ماه موفق به دادن این نمایش بشوند.

سرتیپ به سر شما این‌ها هیچ به درد ما نمی‌خورد. «در عین تنگدستی،

در عیش کوش و مستی - کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را.» پاشو پاشو رفیق، فکر نون بکن که خربزه آب است. پیس پیس، آکتون ماکتون، تیارت میارت، نمی دوئم اخلاقی مخلاقی، همین حقه بازی‌ها، همین آل اوضاع‌ها پیدا شد که کار ما را به این جا رساند. همین است که مردم نون به نون‌شان نمی‌رسد. خوب راستی راستی مقصود چه چیز است؟ اگر غرض تفریح است و خوش‌گذرانی... مثل آن قدیم‌الایام که هر یکی از اعیان و رجال از خودشان داشتند، هروقت می‌خواستند می‌فرستادند یک دسته را می‌آوردند می‌زدند، می‌خواندند، هم رقص داشتند و هم تقلید. دیگر این بازی‌ها چه چیزه؟

ندیم دیوان

آقای سرتیپ، آقای سرتیپ، عجب، عجب، واقعاً آن‌هایی که شما را تربیت کرده‌اند خیلی... بله خیلی... خیلی... آقای سرتیپ واقعاً شما تقصیر ندارید. چه می‌دانید اوضاع عالم تمدن چیست؟ شما نمایش اخلاقی چه می‌دانید؟ حق دارید! بنده چه عرض کنم که اهمیت مقام تیاتر در دنیای تمدن تا چه اندازه است و برای تدارک یک پیس چه مخارجات را متحمل می‌شوند، بالاخره چه نتایج بزرگ بگیرند. عجب، عجب، بیچاره ایرانی! بدبخت ایرانی! ایرانی به مجرد این که نام «تیاتر» می‌شنود به فوریت حسن علی اکبر و حسن کماجی در پیش چشمش مجسم می‌شود! دیگر نمی‌داند تیاتر تالی تلو یک روزنامه‌ی مهم است، بلکه آینده‌ی عیب‌نمای اشخاص است. تیاتر یگانه معلم اخلاقی و یک مربی علمی و

اقتصادی‌ست. تیاتر بیدارکننده‌ی خفتگان و هوشیارکننده‌ی مدهوشان است. به وسیله‌ی تیاتر ظلم هر ظالمی گفته شود و فسق هر فاسق از پرده بیرون آید. آقای سرتیپ، تیاتر تهدیدکننده‌ی هر بدکردار و تشویق کننده‌ی هر نیک‌رفتار - زیاده چه بگویم و چه عرض کنم که جناب عالی ماشاالله ماشاالله به اخلاق و عادات استبدادی عادت کرده و هیچ عرایض مرا ذوق نمی‌فرمایید.

سرتیپ

آقای ندیم‌دیوان، تو را به خدا این حرف‌ها را بگذار و هر وقت با بنده‌زاده فرهاد تنها شدی هرچه دلت می‌خواهد بگو! این حرف‌ها به درد بنده نمی‌خورد. به عقیده‌ی بنده «لب جوی و لب جام، لب سبز و لب کشت - و گر میسر شود این چهار به از هشت بهشت!» برو، برو، آقای فکری، خدا پدر تو پیامرزد. آهای فتحعلی‌بیک، بیا، بیا که خفه شدم! آهای فتحعلی‌بیک!

فتحعلی‌بیک وارد شده.

فتحعلی‌بیک، این خان کله‌اش خیلی سیاسی‌ست! برو همین کوچه‌ی خودمان، در چهارم، دست چپ، خانه‌ی میرزا سرور، از قول من بگو سرتیپ گفته‌اند زحمت^۱ کشیده آن تارتان را با یک ضرب‌گیر برداشته، تشریف بیاورید.

فتحعلی بیک بیرون رفته.

ندیم دیوان	بنده را مرخص فرمایید.
سرتیپ	خیر، خیر، بفرمایید دماغی تازه کنید.
ندیم دیوان	بنده معذرت می‌خواهم. هیچ، هیچ اهل این تعیّشات نیستم.
سرتیپ	باشید یا نباشید، بنده که هستم. بفرمایید... چهار صبح عمر را باید راحت کرد.

فرهادخان غفلتاً ورود نموده و در مقابل پدر تعظیمی کرده می‌ایستد.

سرتیپ	کجا تشریف داشتید آقای فرهادخان؟
فرهادخان	مدرسه‌ی دارالفنون رفته بودم، چون موقع امتحان و موقع توزیع نشان دیپلم بود.
سرتیپ	خوب، چه کردید؟
فرهادخان	افتخار دارم که در تحت توجه و مراقبت کارکنان مدرسه‌ی سیاسی، سال آخر تحصیلات خود را به پایان رسانیده و نشان دیپلم دولتی از درجه‌ی فلان گرفته‌ام. [دست به جیب برده ورقه‌ی تصدیق‌نامه‌ی دولتی را بیرون آورده و برخاسته به دست پدر می‌دهد.]

سرتیپ	[خنده‌ی عریضی نموده و می‌گوید] به به به! انشاءالله مبارک است! مبارک! مبارک! خوب بگو فرزند این نان می‌شد یا آب
-------	---

می‌شد؟ فرزند این‌ها هیچ‌کدام برای فاطی تنبان^۱ نمی‌شد.
این را باید گذاشت در کوزه آب‌شو خورد. هزار تا این‌ها
قربان یک فرمان سرهنگی قدیم!

فرهادخان [با کمال وقار و طمأنینه^۲ سر را بلند کرده و می‌گوید] آقا جان، تصور
می‌کنم که این بنده در تحصیلات خود شرم‌منده و مغبون نباشم
و نتیجه‌ی زحمات این چند ساله را عنقریب در مملکت
خودمان بی‌منت این و آن بردارم و در آتیه وطن عزیز ما
ایران به دست امثال ما جوانان روی به ترقی و آبادانی گذارد
و من به خدمت ابنای نوع موفق بشوم و نتایج بزرگ گیرم.

در این بین فتحعلی‌بیگ وارد شده و می‌گوید -

فتحعلی‌بیگ آقای سرورهمایون حاضرند.
سرتیپ بگو بفرمایند.
سرورهمایون [وارد شده] سلام علیکم.
سرتیپ علیکم‌السلام آقای میرزاسرور، خوش آمدید صفا
فرمودید، کرم فرمودید، «رواق منظر چشم من آشیانه‌ی
توست»، «گر خانه محقر است و تاریک، بر دیده‌ی روشنت
نشانم».
میرزاسرور [پس از تقدیم پاره‌ای تشکرات و تعارفات تار را بیرون آورده این سرود
ملی را شروع می‌کند:] «ای شب قدر ما، ای صبح عالم آرا...»

۱ - در اصل: تَمَان

۲ - در اصل: تَمَآنِیَه

و سرود را هنوز به آخر نرسانده قبل از اتمام سرود سرتیپ متغیر
شده می‌گوید -

سرتیپ آقای میرزا سرور این چه رنگی بود زدید؟ من هیچ نفهمیدم.
میرزا [سرور] خنده‌ی عریضی نموده -

سرورهایون قربان رنگ نبود، سرود ملی بود.
سرتیپ عجب، عجب، شما هم بعد از هزار سال آمدید تار بزنید
سرود ملی زدید! از اون رنگ‌های قدیمی خودمون، رنگِ
«لیلی»، رنگِ «خانم سرپا نشسته، لبِ درگا نشسته»، یک
دستگاه سه‌گاه با تصنیف و رنگِ «خیر نبینی زن اوستا»،
این‌ها، این حرف‌ها چیه - وطنِ مطن، سرود مروود!
سرورهایون آقای سرتیپ این‌ها حالا دیگر مُد نیست، ور افتاده!
سرتیپ لا حول و لا قوه الا بالله! مد نیست کدام است؟ تا حالا
گرفتار آقای ندیم دیوان بودیم، حالا گرفتار شما شدیم!
سرورهایون آقای سرتیپ، ما مرده‌شوریم! ضامن بهشت و دوزخ که
نیستیم! هر چه بفرمایید ما می‌زنیم.

شروع به دستگاه سه‌گاه و رنگِ «زن اوستا» کرده، می‌زند.
دقیقه‌ای می‌گذرد. فتحعلی‌بیک پیشخدمت وارد شده می‌گوید -

فتحعلی‌بیک اسب حاضر است.

عشق در پیری / ۹۵

سرتیپ واقعاً می‌رویم درخونه^۱ ببینیم از مواجب‌ها، از حقوق چه
خبر باشد. پاشید!

سرتیپ حرکت می‌کند.

پرده می‌افتد.

پرده‌ی دویم^۸

حجره‌ی تجارتی حاجی‌کلیعلی تاجر - واقع در بازار کنار خندق
طهران - حجره‌ایست مفروش؛ در یک گوشه تشک^۱ کرباسی
آبی افتاده. حاجی مربع^۲، روی تشک نشسته، صندوق آهنین در
کنارش گذاشته جعبه و چرتکه^۳ و دفاتر و میز تحریر کوچکی در
جلو او هست.

میرزا فضل‌الله آشتیانی که سابق بر این چندی در دفتر لشکر، به
عزب‌دفتری^۴ مشغول و اینک مدتی‌ست که از خدمت دولتی
مستعفی شده، به خدمت تجارتی داخل گردیده، در گوشه‌ی
اطاق نشسته و یک دستگاه دفاتر و میز و چرتکه نیز در جلو او
ریخته.

یک نفر شاگرد حجره‌ی جوان - موسوم به سیف‌الله - با قبای بلند
در گوشه‌ی حجره ایستاده است.

۱ - در اصل: توشک

۲ - مربع نشستن: چارزانو نشستن.

۳ - در اصل: چورتکه

۴ - عزب‌دفتر: در بازار به دفتر نویس زیر دست و مستوفی درجه‌ی سوم، و در لشکر به شخص تازه‌کار و شاگرد گفته می‌شود؛ مأخوذ از کاربرد در ترکی عثمانی، و آن خود برگرفته از ریشه‌ی عربی. در این جا میرزا فضل‌الله دفتر نویس است و رتبه‌ی او، بالاتر از شاگرد حجره.

پرده بالا می‌رود

حاجی که به مطالبه‌ی دفاتر^۱ مشغول [است]، یک پای خود را بلند کرده و سر را بالا نموده رو به میرزا فضل‌الله کرده می‌گوید -

حاجی

آقای میرزا فضل‌الله، هیچ حواس ندارم! هیچ نمی‌فهمم و نمی‌توانم کار بکنم. از صبح تا شب هم با این بی‌حواسی کار کردن، نه انسان می‌تواند به مطالباتش برسد، نه حسابش، نه کتابش! یواش یواش رشته‌ی کار و کاسبی دارد از دستم بیرون می‌رود. مردکه دیروز آمده دارد پول می‌شمارد و من حواسم هیچ جمع نیست، نمی‌فهمم چه می‌دهد، چه می‌شمارد، نمی‌فهمم! نمی‌فهمم! [آهی طولانی می‌کشد.]

میرزا فضل‌الله

حاجی آقا مگر چه خبر شده؟ مگر چه تازه واقع شده که من بی‌خبرم؟ مگر خدا نکرده اتفاقی افتاده، براتی در ولایات نُکول شده، مال‌التجاره غرق شده، چه شده؟ واقعاً زود بفرمایید.

حاجی

آه، خیر، خیر، چه عرض کنم جناب آقامیرزا فضل‌الله! چه عرض کنم؟ «مرا دردی ست اندر دل، اگر گویم جهان سوزد - اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد!» چه عرض کنم! [قلم را گذاشته، می‌گوید] واقعاً حاجی آقا چیزهای عجیب غریب می‌فرمایید! آخر بفرمایید چه چیز تون شده؟

حاجی

[رو را به شاگرد کرده می‌گوید] برو تخم‌سگ، یک قلیان بیاور!

۱ - «مطالبه» معنای تحقیق و استفسار هم می‌دهد. و مطالبه‌ی دفاتر به معنی تحقیق در دفاتر به کار رفته است.

سیف‌الله بیرون رفته، حاجی می‌گوید -

آقامیرزا فضل‌الله تو حالا دو سه سال است که حجره‌ی ما مانده‌ای و به اصطلاح همه یک‌رنگی شده‌ایم^۱، یک مشکلی^۲ دارم که ناچارم به شما بگویم، اما نمی‌توانم بگویم! چطور بگویم؟ او بی‌اختیار حاجی بنای گریه را می‌گذارد.
میرزا فضل‌الله حاجی آقا مگر چه شده؟ چرا گریه می‌کنید؟ مگر خدا نکرده کسی از نزدیکان به رحمت خدا رفته است؟
حاجی دست از دلم بردار! نه، نه، خیر، خیر!

سیف‌الله [وارد می‌شود و] قلیان به دست حاجی داده -

حاجی سیف‌الله، برو بیرون!

سیف‌الله می‌رود؛ حاجی قلیان می‌کشد.

میرزا فضل‌الله [برخاسته در کنار حجره قدم می‌زند و با خود حدیث نفس می‌کند] خدایا خداوندا، این پیرمرد حسابی یکمرتبه چرا این‌طور شد؟ واقعاً هیچ نمی‌فهمم. آهان! آهان! [دستی به پیشانی برده، می‌گوید] ها ها ها، حالا یک چیزی فهمیدم! درست! درست! خوب فهمیدم. آن کاغذی که لای بیاض حاجی دیدم که چندتا شعر و غزل رویش نوشته بود، من به دلم گذشت که باید حاجی سرش یک جایی بند شده باشد! همان است و جز آن

۱ - در اصل: شدیم

۲ - در اصل: مشکلی

نیست. [نزدیک حاجی رفته می‌گوید] اگر غلط نکنم تو عاشق چیزی شدی!

حاجی

[این حرف را که می‌شنود، بر گریه‌ی خود افزوده صدا را بلند کرده می‌گوید] امان، میرزا، امان! تو عجب آدم باهوشی هستی! حالا که مطلب را فهمیدی ناچارم بگویم و از تو چاره‌ی این کار را می‌خواهم. حال و حقیقت این است که من عاشق این طاووس خانم دختر حاجی امیر تومان همسایه‌ی خودمان شده‌ام. دیگر خواب و خوراک برای من نمانده! هرچه فکر می‌کنم هیچ علاجی برای این کار نمی‌بینم. یکی دو مرتبه هم از گوشه و کنار پیغامات دادم، جواب درستی نشنیده‌ام. انقدر بدان، آقا میرزا فضل‌الله که اگر این کار درست نشود، من آن دختر را نگیرم، باید خودم را بکشم و سر پیری به دست خودم، خودم را به جهنم بیندازم. فکری بکن که فکر باشد.

میرزا فضل‌الله

به‌به‌به، سر پیری و معرکه‌گیری! ما شنیده بودیم که قدیمی‌ها می‌گفتند «عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی گذارد!» راستی راستی حاجی آقا تو در این شصت سالگی دیگر زن می‌خواهی چه کنی؟ چهل سال زن‌داری کردی، آن بیچاره خدا بیامرز - از دست تو افتاد مُرد؛ حالا با هفت هشت تا دختر بزرگ و کوچک، پسرهای صاحب زن و دخترهای صاحب شوهر و اولاد، حالا دیگر زن می‌خواهی چه کنی؟ پاشو حاجی آقا! پاشو این بچه‌ها را جمع کن. این‌ها را نگاهداری کن. حالا دیگر بعد از شصت سال زنگوله پای

تابوت می‌خواهی راه بیندازی؟ برو فکر تجارتت باش! فکر چهار شاهی مطالباتت باش! این آخر عمری برای خودت زحمت درست نکن.

حاجی به به به، میرزا! آدمم - به حساب - تو را با خودم همراه بکنم که بلکه از تو کاری ساخته باشد! عجب کاری درست کردی! حالا تازه نشستی مرا نصیحت می‌کنی؟ [او این شعر را می‌خواند] «برادرانِ طریقت ملامتم نکنید که اختیار من از دست رفت و تیر از شست^۱». مگر میرزا، تفصیل شیخ صنعان را نخواندی که بعد از چندین سال زحمت و ریاضت به عشق دختر فرنگی با هزار نفر مرید تا فرنگِ هفتم رفت و آخر زُئار به گردنش انداخت؟ «این کار، کار عشق است، دخلی به دین ندارد!»

میرزا فضل‌الله عجب! عجب! بدبخت حاجی برای خودت کاری درست کردی که نمی‌دانم آخر عاقبت چه می‌شود.

حاجی آقا میرزا فضل‌الله، تو را به ارواح پدرت، به دین و مذهب، به جون فرزندات، گوش بده! یک فکری بکن! من شرط می‌کنم که تا عمر دارم تو را نگهداری کنم و این ماهی شش هفت تومانی که به تو می‌رسانم قطعش نکنم.

میرزا فضل‌الله خدا مرحوم پدر شما را بیامرزد! عجب کاری دست ما می‌دهی. چه کنم؟ برای خاطر حاجی باید آخر عمری جاکشی هم بکنم!

حاجی میرزا، عجب حرفی می‌زنی! این کار شرعی ست. برای تو

هزار اجر دنیا و آخرت دارد.

میرزا فضل‌الله عرض می‌کنم خدمت شما بنده سال‌ها عزب‌دفتر لشکر بودم و این امیرتومان را می‌شناسم. آدم بدی نیست. چیزی که هست، عقلش در دست حاجی قنبر علی - نوکر پیرمرد خودش - است. باید بروم آن حاجی قنبر علی را ببینم، چیزی وعده بدهم، بیارمش، خدمت سرکار رسیده، کاری از پیش می‌برم. [میرزا می‌رود.]

حاجی سیف‌الله! بیا این قلیان را ببر چاق‌کن.

سیف‌الله وارد شده قلیان را برده، چاق کرده، وارد می‌شود. حاجی قلیان را گرفته و می‌کشد. یک برات‌دار وارد شده، برات را نزد حاجی گذاشته، حاجی متغیر شده می‌گوید -

حاجی باز که این برات را آوردی! من که پیروز گفتم پول ندارم، حواس ندارم، برو چهار روز دیگر بیا! کفر که نمی‌شود!

برات‌دار حاجی آقا، الان بیست‌روز است از وعده‌ی این برات گذشته، شما همه‌ش این را می‌گویید: «پول ندارم! حواس ندارم!» مگر چه چیز شده؟

حاجی [نیمه قد بلند شده] برو گم شو! جهنم شو! برو هرکاری دلت می‌خواهد بکن! برو عدلیه عارض شو که تا شش سال تو را بدوانند! برو کمیسری عارض شو! برو به قدر این برات پول قنبر بده تا چشمت درآد!

صدا را بلند کرده، چند نفر اهل بازار و هم‌دکانی‌ها وارد

می‌شوند.^۱

چند نفر چه چیز است؟ چه خبر شده؟

برات‌دار شروع نموده تفصیلاً [ماجرای] برات را تکرار می‌کند. حاجی باز از سر گرفته و فریاد می‌کند، مکرر به طرف برات‌دار حمله می‌کند و سایرین مانع می‌شوند. برات‌دار بیرون رفته، هم‌دکان‌ها نیز بیرون رفته، حاجی به تنهایی قلیان را گرفته، به حدیث نفس مشغول است.

حاجی لاحول و لا قوة الا بالله العلی‌العظیم. ما از هر کسی طلب داریم، می‌باید همه‌ش را عوض پول، حرف تحویل بگیریم. از کسبه مطالبه می‌کنیم، می‌گویند پول‌مان پیش نوکرباب^۲ است. از نوکرباب مطالبه می‌کنیم، می‌گویند هشت‌ماه هفت‌ماه موجب نمی‌گیریم. این دل پر آشوب ما، این هم سخت‌گیری طلبکارها، خدا عاقبت کار ما را به خیر کند! می‌ترسم این رشته‌ی تجارت هم از دست ما بیرون برود. میرزا فضل‌الله [غفلتاً با حاجی قنبر علی وارد می‌شوند] حاجی آقا بخت خیلی بلند بود.

حاجی [وجدی کرده، بلند شده می‌گوید] تمام کردی، ها؟ عقد شد، تمام شد، ها؟

میرزا فضل‌الله حاجی آقا مگر خمره‌ی رنگریزی بود که به این زودی تمام

۱ - در اصل: شده

۲ - اعضای ادارات دولتی.

شود؟ تو ماشاالله ماشاالله از هول هلیم^۱ داری تو دیگ
می‌افتی! بگذار ببینم حاجی قنبرعلی چه می‌کند.
حاجی امیدوارم که این گره از سر انگشت جناب حاجی قنبرعلی باز
بشَد.

حاجی قنبرعلی بله جناب حاجی آقا، آقامیرزا فضل‌الله مختصری تفصیل را
گفتند. من این کار را خیلی مشکل می‌دانم. این امیرتومان
خیلی آدم بد دماغی‌ست که هیچ جلو او از این حرف‌ها
نمی‌شود زد.

حاجی نگو، نگو حاجی قنبرعلی! تو ماشاالله مرد هزار مردی! من
تعریف و صفت شما را خیلی شنیده‌ام^۲. کاری که از دست شما
نگذرد، از دست کی می‌گذرد؟

حاجی قنبرعلی حاجی آقا «تعارف کم کن و بر مبلغ افزای». تو حالا باید خبر
کریم را به حساب نعل بکنی.

حاجی خاطر جمع! خاطر جمع! تو اگر همه‌ی دارایی مرا بخواهی، مال
خودت است.

حاجی قنبرعلی پدر عاشقی بسوزد! خدا شما را عمر بدهد، «هرچه در بغداد
است مال خلیفه است!»

و بعد از یک ساعت مذاکرات و قرارداد، حق‌الزحمه را در
پانصد تومان حرکت نموده می‌گوید -

حاجی قنبرعلی می‌روم به امید خدا بلکه امیرتومان را راضی کنم.

۱ - در اصل: حلیم

۲ - در اصل: شنیدم

می‌رود.

حاجی خوب آقامیرزا فضل‌الله! امیدوارم که این حاجی‌قنبر علی
کاری از پیش بردارد. من از پیشانی این فهمیدم که این مرد
کاری‌ست.

میرزا فضل‌الله بله حاجی‌آقا، خیلی وعده و نویدها به او کردم تا قبول کرد.
امیدوارم انشاالله نان ما هم توی روغن بیفتد.

حاجی البته، البته شما که جای خود داریدون. انشاالله از خجالت
خوب در خواهم آمد. انشاالله یک زن هم برای تو می‌ستونم.

میرزا فضل‌الله بنده، حاجی‌آقا، با ماهی شش تومان مواجب سرم را به
سنگ می‌زنم که دو تا زن بگیرم! حالا باش تا ببینی عاقبت
کارت به چه پیشانی می‌کشد و حالا سرگرم عشق و
غمی فهمی.

حاجی خیر، خیر، پیشانی برای چه؟ انشاالله کار گذشته. چهار روز
دیگر عروسی هم می‌کنیم، عیش هم می‌کنیم. حالا که وقت
غروب است پاشیم برویم خونه تا فردا انشاالله این کار تمام
شود. سیف‌الله، درِ حجره را درست ببند برویم.

پرده می‌افتد.

پرده‌ی سیّم

خانه‌ی امیرتومان

امیرتومان، با هاجر خانم عیالش نشسته و با همدیگر صحبت می‌کنند.

امیرتومان

واقعاً، خانم، این حاجی قنبر علی چند روز است که چرخ ما را چنبر کرده. هی صبح، عصر می‌آد و می‌رَد، ول کن معامله نیست! نمی‌دونیم چه بکنیم! از یک طرف رودربایسی، از یک طرف هزار ملاحظه. از یک طرف حاجی متمول، از یک طرف دختر جاهل چهارده ساله به یک حاجی شصت هفتادساله چطور می‌شد شوهر داد! واللّه جون شما نمی‌دانم چکار کنم. یک طرف ناچاری که آدم آخر می‌باید دخترش را شوهر بدهد. اما خانم، حاجیه خرپوله! حالا سن و سالش شصت هفتادسال است جهنم! اما به جون شما معروفه که حاجی کلبعلی پولش از پارو بالا می‌رَد. چه عرض کنم خانم؟ نمی‌دونم. من هم تو رو دروایی گیر کرده‌ام.

هاجر خانم

خوب دور از جناب، دور از جناب، مردیکه‌ی نفهم که حرص دنیا پیش چشمت را گرفته و همه چیز را فراموش کردی، خوب تو اون وقتی که با حاجی قنبر علی رفتی، آمدی، حرف زدی، نمی‌گفتی که من این دختر جوان جاهل را چطور تو آتش بیندازم؟ تو نمی‌دونستی که این دختر نومزدِ فرهادخان پسر عموش هست؟ خوب بی‌انصاف، تو برای جیفه‌ی دنیا، برای این که چهار روز عروسی سور بچرانی رفتی دختر جوانت را مثل یک دسته‌ی گل به یک حاجی کلبعلی پیر هفتادساله‌ی هف هف و وعده دادی؟ تو از خدایش نترسیدی؟ تو خیال نکردی که بلکه این دختر یا آن پسر یک دفعه یک آه بکشند زندگی‌ات را بر باد بدهند؟

امیر تومان

[سر خود را پایین کرده و تکان تکان داده، می‌گوید] بله خانم جان! حق با شماست. منم عقلم می‌رسید یک دختر جوان را به یک حاجی هفتادساله شوهر دادن^۱ - شیخ سعدی می‌فرماید «زن جوان را اگر تیری بر پلو نشیند، به که پیری!» اما خانم جان! چه کنم؟ چه کنم؟ رو دروایسی، ناچاری، بیچارگی، بدتر از همه حاجی خریول هم که هست، به قول شما جیفه‌ی دنیا! خوب ناچار باید طاووس خانم را راضی کنم.

هنوز سخن امیرتومان و هاجر خانم به آخر نرسیده گوهرنمای گیس سفید از پشت پرده خود را داخل مطلب کرده و می‌گوید -

گوهرنسا آقا، آقا انشاالله مبارک است! مبارک است! زودتر تمام کنید، کار را به هم ببندید.

هاجرخانم بروگم شو زنیکه ی نفهم! تو چکار داری خودت را مثل نخود توی شله زرد داخل کردی؟ خوب، زنیکه، ما زن و شوهر با هم حرف می زنیم، به تو چه؟

گوهرنسا خوب خانم، بد اومدن نداره! می خواستم بگم زودتر دختر تونه شوهر بدین!

امیرتومان خوب خانم، حالا الحمدالله تصدیق از در و دیوار می بارد و

طاووس خانم هم یقین راضی ست. دیگر شما چه می فرمایید؟

هاجرخانم مرد حسابی، خان معرفت دار، آخر رضایت دختر به من و تو

چه؟ ما که نباید از طرف او راضی باشیم. دختر جوون

چهارده ساله برای میل تو یا من بره تو آتش بیفتند، آخر این

چه مسلمانی ست؟ این چه انصافه؟ پیغمبر ما گفت زن و

شوهر بگه می دهد همدیگر [را] ببینند^۱. بیچاره دختر!

حاجی شصت هفتادساله!

گوهرنسا [از پشت در] سرکار امیرتومان، خانم بی خود می فرمایند! من

بهتر می دانم طاووس خانم در فرمایشات شما حاضر است!

همین قدر شوهر چیزی داشته باشد، گداگشنه نباشد، خوب

است.

هاجرخانم [با چشمان اشک آلود] سرکار سرتیپ! محض فرمایش سرکار

من می روم بلکه دختر را راضی کنم.

هاجرخانم بیرون رفته، سرتیپ با خود به حدیث نفس مشغول است.

امیرتومان واقعاً خانم راست می‌گوید. برای خاطر مال دنیا دختر را نمی‌شود توی آتش انداخت. اما یک طرف این حاجی پُر پول که اسمش همه‌ی طهران را گرفته، دخلی به این فرهادخان بچه‌ی پیروز ندارد. خوب بالفرض فرهادخان درس خونده، زحمت کشیده، اما چه دخلی دارد؟ مرد حسابی با ریش و پشم، خونه‌دار، چیز فهم، دخلی به این بچه مچه‌ها ندارد. مثلی ست مشهور که «قدر زن میوه را مرد بیوه می‌داند.»

هاجرخانم وارد می‌شود.

هاجرخانم سرکار سرتیپ، به جون خودتان! به ارواح مرحوم سرهنگ، به این امام‌رضا که سه دفعه به زیارتش رفتم، هنوز راضی نکرده‌ام. با این که باز هم راضی ست، باز وقتی که بهش حرف می‌زنم پک و پک گریه می‌کند.

گوهرنسا خیر سرکار امیرتومان! به جون شما خیلی هم راضی ست. این طاووس خانم کنیز شماست. مطیع شماست. زر خرید شماست. طاووس خانم یک دختری ست که لنگه ندارد. شما کارتون نباشد، معامله را به هم ببندید. اما آقای امیرتومان، با شیربها، اسباب عقد، هفت‌سین، پاندا، چیزهای دیگر، می‌باید خیلی خیلی مفصل باشد.

امیر تومان
[وَجَدِي كَرْدَه، چشْم‌هایش برقی زده، می‌گوید] بله بله میرزا باجی،
این‌ها که نقلی نیست. این حاجی کلبعلی سالی ده‌هزار تومان
اجاره‌ی ملک می‌گیرد. حاجی کلبعلی ملک صد هزار تومنی
شیخ‌خان سرتیپ، برادر خودم را به دوهزار تومان برده!
حاجی کلبعلی! حاجی کلبعلی لولئینش آب می‌گیرد. خانم که
غنی داند چه حسابی ست. بی‌خود به مهر و محبت اولادی
غنی‌گذارد این کار به آخر برسد.

هاجر خانم
سرکار امیر تومان، بنده حرفی ندارم و همه‌ی معطلی سر
رضایت دختر است. فعلاً خرج عروسی به شیرها باید
مفصل گذرانیده شود.

امیر تومان
البتّه! البتّه! دختر بنده، دختر امیر تومان است نه دختر یَغَنَلِی
بقال! مردم شأن دارند. خوب بفرمایید، ما باید یک صورتی
برای لوازم عقد و شیرها بنویسیم. حاجی قنبرعلی^۱ ببرد،
حاجی قبول کند، امضا کند، پول بدهد، تا داخل کار شویم.

هاجر خانم
البتّه! البتّه! باید بنویسیم. خوب بردار بنویس.

امیر تومان
[قلم را برداشته می‌نویسد]

هاجر خانم، مهر ۳۰۰۰ تومان

لباس سنگین ۱۰ دست

لباس سبک ۱۵ دست

طاقه شال ۵ طاقه

انگشتر الماس و زمرد ۵ حلقه

قلابه	عدد ^۱ ...
آیین‌های قدّی بزرگ و کوچک	عدد ۳
چادر	طاقه ۳
حنا	کیسه ۴۰
رنگ	کیسه ۲۰
کفش مرواری دوزی	زوج ^۲ ...
پوتین فرنگی	زوج ۱۲
شیرینی	خونچه ۱۵۰
میوه	خونچه ۱۰۰
صابون	من ۲۰
وسمه	من ۲

امیرتومان صورت مخارج را گرفته، قنبرعلی را صدا می‌زنند^۳.
 هاجر خانم روی خود را گرفته، حاج قنبرعلی می‌آید. امیرتومان
 صورت را به قنبرعلی داده می‌گوید.

امیرتومان حاج قنبرعلی، این کار را اگرچه کار خیلی مشکلی بود اگر
 صدراعظم هم واسطه می‌شد، اما به احترام ریش سفیدی تو
 ما تمام کردیم و خانم بزرگ را راضی کردیم، اما دختر هنوز
 راضی نشده‌است. حالا دیگر این کار دست تو را می‌بوسد
 باید بروی و عمل را تمام کنی. اگر این صورت را قبول می‌کند

۱ - در اصل چنین است.

۲ - در اصل چنین است.

۳ - در اصل: زدند

خبر بیار.

حاج قنبر علی بله، بله، البته این التفاتی ست که در حق نوکر خودتون فرمودید.
البته حاجی باید چشمش هشت تا بشود دستگاه را سنگین
بردارد. [بیرون می‌رود.]

امیر تومان خوب خانم، بفرمایید اگر حالا حاجی این‌ها را قبول نکرد ما
چکار باید بکنیم؟ اولاً آقا مطمئن هستید که دختر دیگر زیر
بار می‌رود؟ و ثانیاً برای جهازیه چه باید حاضر کنیم؟

هاجر خانم من باید حالا با این دختر جوان به حساب خودش
مدرسه‌رفته‌ی تحصیل کرده که هیچ ما را به دوتا پول قبول
ندارد، هزار^۱ چونه بزیم^۲ تا یک دفعه بلکه راضی‌ش کنم. این
دختر حالا چشم و گوشش باز شده و از عاق والدین و این
حرف‌ها ابدلاً ملاحظه ندارد. نمی‌دونم چکار کنم. خوب شما
بیرون بروید تا من دختر را صدا کنم و با او صحبت کنم.

امیر تومان بسیار خوب من می‌روم، شما دختر را راضی کنید. [بیرون
می‌رود.]

هاجر خانم [گوهرنمای گیس سفید را بیرون می‌کند]^۳ برو طاووس خانم را
بیاور.

گوهرنسا می‌رود و با طاووس خانم وارد می‌شود.

هاجر خانم [دختر را بغل گرفته و بوسیده و نزد خود نشانیده، دستی به سر و گوش او

۱ - در اصل: و هزار

۲ - در اصل: می‌زنم

۳ - در اصل: کرده

مالیده، می‌گوید] دختر جان، عزیزم، مردم کلاه برای سردی و گرمی به سر نمی‌گذارند و شوهر را به پیری و جوانی نگاه نمی‌کنند. شوهر می‌باید عرضه داشته باشد، اهل باشد. می‌خواهد پیر باشد، می‌خواهد جوان. باید نان آور باشد نه مثل این جوان‌های این دوره که از اول شب بروند لاله زار، تیاتر، سیرک، کافه مافه، خوش‌گذرانی، لاس‌زدن، ساعت چهار و پنج از شب رفته، می‌آیند توی خونه می‌افتند، باز صبح زود بروند دور کوچه و بازار، سر شش‌ماه صاحب هزار درد، کوفت، سوزنک، هزار مرض، درد بی‌درمان [بشوند]. اگر گنج قارون هم داشته باشد سر یک سال تمام می‌کند. اما یک پیرمرد جافتاده که دلش پهلوی دل زن است، شب سرش پهلوی سر توست. چه دخلی دارد -

دختر سر خود را پایین [انداخته] و گریه‌گلویش را گرفته، شروع به گریه می‌کند.

هاجر خانم دختر جانم، گریه نکن. این حاجی می‌گویند خیلی خریپوله. از همه چیز هم -

دختر باز خود را پیش‌انداخته، گریه می‌کند.

هاجر خانم بی‌خود غصه مخور، اسباب عروسی ت همه چیز فراهم است. جهازیه هم هرچه بخواهی فراهم می‌شود. حالا کار دنیا است، همچو پیش آمده.

گوهرنسا [باز خود را داخل صحبت کرده و می‌گوید] خانم، طاووس خانم کنیز شماست، کوچک شماست، البته راضی ست. شما کار را ختم کنید.

در این بین امیرتومان ورود نموده و بلافاصله حاجی قنبرعلی ورود نموده، امیرتومان می‌گوید -

امیرتومان بیا حاج قنبرعلی، ببینم چکار کردی.
حاجی قنبرعلی آقای امیرتومان اگرچه این صورتی که شما نوشدید برای عروسی دختر شاه و پسر صدراعظم خوب بود، اما پدر عشق بسوزد که آخر کار خودش را کرد و حاجی لال شده، همه‌ی این‌ها را قبول کرد. این است حواله‌ی بانک؛ چهارهزار تومان حواله کرده، باقی اسباب هم حاضر است. اما این حاجی که برای صد دینار پنیر، نان را پشت شیشه می‌مالید، این حاج کلبعلی که با خُلواره‌ی دکانِ نانوايي خود را گرم می‌کند، از شدت عشق به سه هزار تومان مهریه و جواهر و لباس راضی شده و وکالت‌نامه‌ی عقد را هم به شیخ همسایه‌ی خودمان داده که عمل را ختم کند.
گوهرنسا [باز داخل صحبت شده^۲ می‌گوید] بسیار خوب، مبارک است. مبارک است.

حاجی قنبرعلی [همراهی کرده، می‌گوید] مبارک است.

۱ - باقی مانده‌ی آتش گزن و بُته در تنور نانوايي، که پس از پایان پخت نان، به رایگان به فقرا بخشیده می‌شود.

۲ - در اصل: شد

پرده‌ی چهارم

پرده بالا می‌رود: مجلس عروسی‌ست. حاجی و طاووس خانم دست به دست داده شده و پهلوی یکدیگر نشانیده شده، عده‌ای زن با چادر و چاقچور و امیرتومان و هاجر خانم بر سر آن‌ها پول و شیرینی می‌ریزند، ولی همگی ساکت. در این موقع [گروه] موزیک [نواختن] آهنگ مخصوص «مبارک بادا» را مشغول می‌شوند. پس از چند دقیقه، پرده پایین می‌افتد و بدون آن‌تراکت^۱ بالا می‌رود.

پس از دو ماه

خانه‌ی حاجی کلبعلی‌ست که صبح زود از خواب برخاسته. عیالش در یک گوشه‌ی اطاق به حال قهر نشسته. تابلویی از محل سوفلور بیرون آمده که بالای آن نوشته شده «پس از دو ماه».

حاجی طاووس خانم! طاووس خانم! دیگر امروز چه خبر است که از صبح باز بازی‌ش را درآوردی؟ چرا پانمی‌شی؟ چرا بداحوالی می‌کنی؟ از دست تو والله دق کردم! در این مدت

۱ - در اصل: ان‌تراک - از اصل فرانسه [Entr'acte] به معنای فاصله‌ی میان دو پرده‌ی نمایش، برای استراحت تماشاگران.

دو ماه من یک آبِ خوش از گلوَم پایین نرفته! آخر چرا
خودت خودتو می‌خوری؟

دختر [با صدای محزون که گریه گلایش را گرفته، و به چرخ خیاطی مشغول
است، می‌گوید] برو! برو خدا پدرت بیامرزد، چرا دست از
سرم نمی‌کشی؟ الهی مادر.. الهی پدر... انشالله بعد از من آب
خوش از گلویت پایین نرود که مرا این‌طور تو آتش
انداختی! من در این سن جوانی، بچگی^۱، شوهر می‌خواستم
چه کنم؟ آن دمدمه‌ی جادو، آن گوهرنسا که آمد، هی خواند،
هی خواند، تا مرا به این روز سیاه انداخت! خدایا
خداوندگار! نمی‌دانم عاقبت کار من چه می‌شود.

و باز هم شروع به گریه می‌کند. در این بین پسر حاجی که سی
سال دارد، وارد می‌شود. نزد حاجی می‌آید. حاجی بلا تأمل شروع
به فحش نموده می‌گوید-

حاجی برو گم شو سگ‌توله! دماغ ندارم! حوصله ندارم!

پسر بیرون رفته، دختر حاجی وارد می‌شود، پیش پدر می‌آید،
می‌گوید -

دختر حاجی آقا جان این چه بازی‌ست که بیرون آوردی؟ این چه
خُلُق‌ست که پیدا کرده‌ای؟ کی گفت که بعد از مادر بیچاره‌ی
من تو دیگر داماد شوی، زن بگیری و خودت را این‌طور

گرفتار کنی؟ در این مدتِ دو ماه نه فکر ما هستی نه فکر دکان، نه فکر بازار! نه فکری، نه ذکری! شب و روز مشغول دعوا شده‌ای! راستی به کلی اخلاقت ضایع شده.

برو دختر! برو دختر، تو هم آمده‌ای^۱ مرا ملامت می‌کنی؟
بگذار فکر جان‌کندنم باشم. این دختری زبان نفهم هم که ما گرفته‌ایم شب و روز ما را یکی کرده! غی دامن چه غلطی کردم!

طاووس خانم [باز بنای گریه را گذاشته می‌گوید] پاشو حاجی! پاشو حاجی، برو پی کاسبت! هیچ تقصیر تو نیست. تقصیر پدر و مادر من است که حرص دنیا پیش چشم‌شان را گرفت و مرا توی آتش انداختند.

حاجی برخاسته عبا را دوش گرفته، غرغرکنان از خانه بیرون می‌آید. خانه خلوت شده، دختر برخاسته درِ اطاق را از داخل بسته و با خود حدیث نفس می‌کند.

واقعاً من که از دنیا سیر شده‌ام و در سن چهارده سالگی به مردن راضی‌ام. آن پدر بی‌انصاف، آن مادر بی‌انصاف که مرا دستی‌دستی پیش اژدها انداختند و از آن جوان تحصیل کرده، پسر عموی خودم، باز داشتند - خدایا تو احکم الحاکمین! خدایا تو جزای آن‌ها را بده که مرا بدین روز سیاه انداختند. خدایا من که گناهی به درگاه تو نکردم و هنوز معصومم. من

برای آن‌که خودم را از این گرفتاری ابدی خلاص کنم، برای آن‌که دیگر رنگ این پیر هفتادساله را نبینم، خودم را می‌کُشم تا پدر و مادر من تا دنیاست بسوزند و از کرده‌ی خود پشیمان شوند، آری، آری، من خودم را می‌کُشم تا دیگری این حرکت بی‌فکرانه‌ی پدر و مادر من را نکرده و به طمع مال دنیا با فریب هر عیاری دختر خود را به چنگال هر پیری نیندازد! آری، آری من این جهان را برای دیگران می‌گذارم و می‌گذرم. [و فوری به طرف قفسه‌ی اطاق رفته و گیلای گرفته، پر آب نموده، سمی در او ریخته و در جلوی میز خود گذاشته و می‌گوید] هان! من باید سرگذشت زندگانی خود را بنویسم و به یادگار بگذارم تا در مادّه‌ی من ظنّ نبرند و نسبت سفاقت و جنون و خودکشی به من ندهند!

پس قلم را برداشته به فوریت صفحه‌ای را نوشته و در پاکت گذاشته و امضا نموده، چسبانیده، روی میز گذاشته، آن‌گاه سم را برداشته، به سر کشیده و پای خود را به طرف قبله دراز می‌کند و می‌افتد. پس از چند دقیقه حاجی وارد می‌شود و به اطراف نگاهی کرده، طاووس‌خانم را می‌بیند که رو به قبله خوابیده. روپوش را از روی او برمی‌دارد. هر قدر او را حرکت می‌دهد، حرکتی نمی‌بیند. مستی بی‌اختیار بر سر خود زده، ریش خود را کنده، چشمش به کاغذ افتاده کاغذ را برداشته و خوانده و شروع به گریه می‌کند. پس از مدتی گریه با خود حدیث نفس می‌کند و می‌گوید -

حاجی

عجب غلطی کردم! عجب کاری کردم! سر پیری خانه و
لانه‌ی خود را به هم زدم. تجارت‌م را از دست دادم. یادت به
خیر میرزا فضل‌الله که می‌گفتی این کار بد عاقبتی دارد! واقعاً
بعد از این، تحمل این بدنامی را نمی‌توانم بکنم^۱. فردا
امیر تومان، مادر، برادرش، قوم و خویشش می‌آیند
می‌گویند حاجی دختر را کشت! آخر عمری می‌بایست به
دوستاخانه و محبس بیفتم! من هم خودم را می‌کُشم تا نباشم
و نبینم. آری، آری، این است نتیجه‌ی طمع خام! آری، آری،
این است نتیجه‌ی لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن! آری، آری، این
است نتیجه‌ی زناشویی بی‌مُجانت!

پس باقی‌مانده‌ی همان سم را که در گِیلاس مانده، بلافاصله
حاجی به سر کشیده، می‌افتد.
پرده می‌افتد.

انتها

○ حکام قدیم، حکام جدید
[در سه پرده]

پردہ ی اوّل

حکام قدیم: ۱۳۲۰ قمری

اشخاص:

حاکم (مزخرف الملک)

نایب الحکومه

مذذب دیوان

منشی باشی حکومتی

ندیم الایاله

فراش باشی (نایب صفدر خان)

امین الاوباش

امیر آخور

علی بیک

ناظم خلوت (حسین خان)

پیشخدمت

قہرمان خان

سلیم خان

پسردہ ی پانزدہ سالہ

دارالحکومه‌ی سولقان و سنگان. اطاقی‌ست مفروش؛ در اطراف
قالیچه و مخده[ها]ی متعدد افتاده است.

پرده بالا می‌رود.

منشی‌باشی، فراش‌باشی و امیرآخور روی صحنه دیده
می‌شوند.^۱

فراش‌باشی واقعاً آقای منشی‌باشی این خان‌حاکم - مزخرف‌الملک -
عجب اسم با مسامی دارد. جمعی کور و کچل را از طهرون بار
کرده آورده، ما هم دور از جناب، خیال می‌کردیم علی‌آباد
شهریه، یک لقمه‌نونی به ما می‌رسد. تو طهرون مبلغی به
نایب‌های فراشخانه، به آقای حاجب‌الدوله پیشکشی دادیم
تا ما را سپردند به این خان، آمدیم این جاکه یک لقمه‌نونی به
ما برسد برای زن و بچه‌مون بفرستیم؛ چهار روزی هم
چرچر خودمون روبه‌راه باشد، حالا می‌بینم - دور از روی
شما، گلاب به روتون خر است و همان یک کیله جو! این
خونه خراب حاکم بدمصب هم خیال می‌کنی تو این‌کاره‌ها

۱ - در اصل، نام «امین‌الاولیاش» هم کنار این سه شخصیت - به عنوان حاضران در صحنه - آمده؛ که
سهوی‌ست. امین‌الاولیاش در واقع بعداً به صحنه وارد می‌شود.

بزرگ شده، قوم سولاخ سُنْبه‌ها را از ما بهتر می‌دونه! یک حقه‌هایی سوار می‌کنه که عقل ما نمی‌رسه. پریشب‌ها منو خواسته، حالا داره درس می‌ده خیال می‌کنه این حرامزادگی‌ها رو من سرم نمی‌شه! به من می‌گه اون رائی‌تی که پریروز به من دادی که آن زنیکه با اون پسر حاجی برنج فروش رفاقت داره، دنبال شو می‌گیری، همین دوسه شبه راست می‌ری خونه‌ی پسر حاجی، درِ خونه را ور می‌داری راست می‌ری تو، می‌ری بالاخانه سر وقت شون. لابد وقتی تو را دیدند به عجز و التماس می‌افتند، تعارف تو را هم می‌دهند؛ آن وقت محرمانه یکی را بفرست مرا خبر کنند. آن وقت این معامله پانصد تومان هم سرش به هم نمی‌آید. من احمق هم - دور از جناب - رفتم جاکشی را گردن گرفتم. همین کار را کردم. رفتم وارد شدم، اتفاقاً همان طور که گفته بود، شد. آمد و وارد شد، سورش را هم چراند، چهارصد پانصد تومان بلند کرد، دیگر فردا صبح ما را نمی‌شناسد!

منشی‌باشی

آقای فراش‌باشی، تو عجب توقعاتی داری! من که سرم تو کار است می‌فهمم. این مرد که از صبح تا شب همه‌ی فکرش این است که یک عریضه‌ی شکایت از یک مسلمون بیچاره برسد، فوری یک حکم بالا بلندی من بدبخت باید بنویسم و [او] دو تا از آن تفنگدارهای لات و لوت برداشته آورده، صدا می‌کنه - حالا وقتی که حکم می‌خواهد بدهد، ترکی هم

می‌گه: «گل اوغلان^۱، بو حکمی اپار، تز، تز، آن کپک اوغلی^۲ را حاضر می‌کنی، یوز تومان هم قُلُق^۴ آن، بِش تومان صندوقخانه، بِش تومان هم مال تو!» حالا منشی‌باشی باید از پنج تومان این دوتا تفنگدارِ جلنبرِ یک تومان رسوم بگیرد! من چه خاکی به سرم بریزم، این‌ها چه کوفتی به سر کنند؟

امیرآخور

هیچ کدام تون به سیدالشهدا تکلیف کار تون را نمی‌فهمید. آن پریروز بود که ما مأمور شدیم با دوتا جلودار رفتیم خیرآباد. شب آن جا بودیم، سحری این حسن مهترِ خیرنندیده پا شد یک کاسه جوهر قرمز درست کرد، رفت توی طویله، دُمِ مادیانِ قزلِ حاجی را رنگ کرد. حاجی بدبخت که از خواب بیدار شد، رفت طویله دید دُمِ اسبش قرمز است! بدبخت حاجی هاج و واج ماند. مادیان را آورد دَمِ جوغ دُمش را بشورد، مهترها ریختند مادیان را گرفتند، حاجی راهم تا می‌خورد شلاقی‌ش کردند. گفتند «مادیونِ شاهی مخصوصِ حضرت اجل است که دمش قرمز است، از کجا دزدیده‌ای؟» هر چه فریاد می‌کرد «بابا ایها الناس! این مادیونِ خودم است!» مگه ما گوش دادیم؟ مختصر کلوم مادیون را گرفتیم، پنجاه تومان هم قُلُق استوندیم، آمدیم شهر مادیون را صاف بردیم جلو خانِ حاکم. تفصیلش را گفتیم اما قُلُق را بروز

۱ - در اصل: افلان

۲ - بیا پسر، این حکم را ببر. زود، زود.

۳ - در اصل: کپک اقلی

۴ - قُلُق یا غُلُق [برگرفته از ترکی] خدمتانه یا رشوه است که فزاش یا مأمور حکومتی می‌گیرد.

ندادیم. یک سرداری به ما انعام داد، آب هم از آسیاب‌ها ریخت. حالا من به این عوام‌گریز عاقل‌تر بودم یا تو که فراش‌باشی هستی و اسمت را نایب‌صفدرخان گذاشته‌ای؟

فراش‌باشی

یک چیزی بگم خیلی خوشمزه! پریروز ما دیدیم آب حوض درخونه^۱ قرمز می‌آید. خان ما را صدا زده، صدایش را کلفت کرده می‌گفت «فراش‌باشی! فراش‌باشی!» رفتم جلو تعظیم کردم، گفتم «پسر، این آب چرا قرمز؟» گفتم خدا پدرت را بیمارزد من چه می‌دانم آب چرا قرمز، خان! گفتم «الآن، همین الآن باید بفرستی معلوم کنی هر فلان‌فلان شده این آب را قرمز کرده صد تومان باید جریمه بدهد! گفتم لاله‌الله! خدایا عجب کاری بیخ ریش ما را گرفته! آمدیم فراش‌ها را جمع کردیم پی آب را گرفتیم رفتیم سر قنات، این شال‌شورهای بدبخت آن سر قنات روزها می‌روند شال‌شوری می‌کنند، آب رنگ می‌شود. و داشتیم این‌ها را ریشه کردیم آوردیم درخانه. صد، صد و بیست تا شال‌شور را التزام گرفتیم دیگر شال‌شوری نکنند مگر نصف شب به بعد، یکی یک تومان برای خان حاکم، یکی یک قران هم برای فراش‌ها، یکی پنج‌شاهی هم پول التزامنویسی از آن‌ها گرفتیم که به خود شما رسید. [به منشی‌باشی اشاره می‌کند.]

منشی‌باشی

بله، بله، مرحمتی شما رسید.

مذبذب‌دیوان - نایب‌الحکومه - ورود نموده. حضرات

صحبت‌های خود را قطع و احترام می‌نمایند.

نایب‌الحکومه	آقایان چی صحبت می‌کردید؟ مشغول باشید.
منشی‌باشی	جناب نایب‌الحکومه، با همقطارها درد دل داشتیم.
نایب‌الحکومه	یقین دخل‌ها را قسمت می‌کردید!
منشی‌باشی	با لبخند! آقای نایب‌الحکومه، از جناب‌عالی چیزی پنهان نداریم! شما خودتان الحمدلله صورت ما هستید. نایب‌صفدرخان قدری درد دل می‌کرد، از خان‌حاکم گله‌مندی داشت که التفاتی در حق این کور و کچل‌ها نمی‌فرمایند. سال‌گذشت، ماه تمام شد، چهار روز دیگر است که بوق را می‌زنند! ما بدبخت‌ها باید دست از پا دراز‌تر برگردیم خانه‌ها مان برای زن و بچه‌ها مون خبر ببریم. روی هم‌رفته همقطارها حق دارند. خود جناب‌عالی مهتر می‌دانید این حرف‌هایی ست که هزار مرتبه خدمت شما گفته و شنیده‌ایم. دیگر چه دردسر بدهم، «العاقل فی الاشاره!»
نایب‌الحکومه	آقایان همقطارها، بنده از همه‌ی دردها خبر دارم. حق هم به شما می‌دهم اما به قول باباگفتنی «عیب او جمله بگفتی، هنرش نیز بگو!» اگر انصاف بدهیم، اگر فکر کنیم، می‌دانیم که این خان‌حاکم هم تقصیر ندارد و تا به امروز هفت‌جا پدرش درآمده! مگر شما طهران نبودید؟ آن داستان‌ها، آن اوضاع، آن آدم‌های صدراعظم، آن آقا‌صندل‌خان‌ها، آن فراش خلوت‌های شاه‌ی، آن قرمزپوش‌ها، آن میرغضب‌ها، آن شاطر‌ها، چطور ما را کلافه کرده بودند؟ حالا که او نیست

خدای او هست! بدبخت پدر آمرزیده برای یک حکومت
سولقان و سنگان - [به منشی‌باشی] تسبیح را بیرون بیاور
حساب کن -

منشی‌باشی فوری تسبیح را بیرون آورده و هرچه نایب‌الحکومه
می‌گوید «بله، بله» گویان می‌اندازد.

نایب‌الحکومه پیشکش اعلیحضرت ظل‌اللهی بیست و پنج هزار تومان،
تقدیمی صدراعظم ده هزار تومان، رسوم عمله‌جات خلوت
پانصد تومان، اجزاء صدراعظم و آقاصندل خان
سیصد تومان، فرمان‌نویسی و رسوم مهر سیصد تومان،
مستوفی وزیر دفتر و هزار چیز دیگر که من حالا یادم رفته
اقلاً هزار تومان، تدارک چادر فرّاشخانه، آشپزخانه،
پیشخانه، پسخانه، کرایه‌ی قاطر اقلّ سه هزار تومان، همه‌ی
این‌ها را که روی هم حساب کنیم چقدر می‌شوند؟

منشی‌باشی بله، از اول که بیست و پنج هزار تومان فرمودید من هر دانه‌ی
تسبیح را هزار گرفتم، بیست و پنج دانه انداختم. پشت سر
هم ده دانه که این است: سی و پنج دانه - [تسبیح را نشان می‌دهد]
بعد از آن دیگر چون حساب پانصد تومان بوده فکر می‌کردم
چه بکنم، می‌خواستم یک اسبابی پیدا کنم دانه‌ی تسبیح را
نصف کنم که این سوآل را نمودید!

نایب‌الحکومه [با لیختن] لازم به حساب نیست، من خبر دارم. روی هم رفته
چهل هزار تومان این بدبخت پول داده. همه‌ی ما را باید
نگاهداری کند، همه‌ی ما هم که خانه داریم، زن داریم، بچه

حکام قدیم، حکام جدید / ۱۳۳

داریم، خرج داریم. الآن صد نفر همراهانش می‌شوند^۱، باید همه‌ی این‌ها را راضی نگه‌دارد؛ انصاف بدهید، چقدر بساید پیدا کند تا همه‌ی این‌ها را بگرداند؟

حسین خان ناظم خلوت - که جوانی ساده با کلاهی پیچیده از کلاغی کُردی^۲ است، و ریشه‌هایش بر چهره‌ی گلگونش ریخته شده - پیش آمده، رو به حضار -

ناظم خلوت پاشو سر پا!

حضار بی‌اختیار برخاسته هریک به گوشه‌ای می‌ایستند. خان حاکم عصایی در دست با خرقره‌ی لاکی رنگ وارد [می‌شود] و با کمال تبختر و وقار شکم را پیش داده و به اطراف نگاه می‌کند، تا به^۲ صدر اطاق رسیده و روی مخذه‌ی مخصوص خود می‌نشیند. منشی‌باشی نیز تعظیمی نموده، قلمدان را کشیده، در مقابل حاکم به زمین می‌نشیند. فراش‌باشی و سایر اجزاء بیرون می‌روند.

خان حاکم واقعاً، منشی‌باشی، هوا خیلی خوب شده. من امروز می‌خواستم قدری به شکار کبک بروم ولی این مردم پدر سوخته، این عارض و معروض، مگر می‌گذارند ما نغدی آفتاب کنیم؟ از صبح که پا می‌شویم با این‌ها باید سرو کله بزنیم. گاهی صحبت مالیات است، گاهی محاکمه و مرافعه‌ی

۱ - در اصل: می‌شود

۲ - در اصل: در

عارض و معروض است، گاهی قصه‌ی دزدی و حقوق آن‌ها. یک دقیقه نمی‌گذارند نفس بکشیم، حالی بکنیم، غلتی^۱ بزنیم، صدای سیمی بشنویم، بزنیم، بخوانیم، قناری بزنیم، بُرد و باختی داشته باشیم. تو را به خدا منشی باشی، این هم زندگی شد که ما قبول کردیم؟

منشی باشی

[لبخندی زده] بله حضرت اجل همین‌طور است، «هر که بامش بیش، برفش بیش تر»، البته حضرت اجل که می‌خواهید حکومت بکنید، دخل ببرید، به همه‌ی کارها مداخله داشته باشید، هم مالیات بگیر باشید هم داروغه، هم رییس عدلیه، هم رییس قشون، هم امین مالیه و اوقاف، هم امین وظایف، هم خانِ حاکم، هم نایب‌الحکومه، البته کار بی‌زحمت نمی‌شود. حضرت اجل هم نباید این قدرها ناله کنید. شما که الحمدلله یک‌قران به کسی پس نمی‌دهید. از شما هم بگذرد، مثل نایب صفدرخان فراش باشی هم دارید که هم حکیم است، هم مرده‌شور، هم حجّه‌بگیر^۲، هم قبرکن، هم صوم و صلوة‌چی! هرکاری که دلش می‌خواهد می‌کند. روزی صد نفر را نَسَق می‌کند، چپ و راست می‌کند، گوش می‌بُرد، میخ می‌کند، نعل می‌کند، کسی نیست که بیرسد چرا! شما هم که ماشاالله ماشاالله از بس تندخلّکید کسی نمی‌تواند به شما حرف بزند.

منشی باشی! خیلی پرچونگی می‌کنی. خیلی غُرغُر می‌کنی. خان حاکم.

۱- در اصل: غلطی

۲- «حجّه» به معنای نرمی گوش است، و «حجّه‌بگیر» گوشمالی‌دهنده یا همان میرغضب.

این فضولی‌ها به تو چه؟ تو را گفته‌اند^۱ میرزا بنویس. حکمی
یک تومان، پنجهزار^۲، رسومت را بگیر کارت را بکن. دیگر
این فضولی‌ها کدام است؟ آهای بچه‌ها!

پیشخدمت ۱ [پیشخدمت وارد شده، تعظیم می‌کند] بله قربان!

خان حاکم آن یکی پدر سوخته را بگو بیاید.

پیشخدمت ۲ [پیشخدمت دیگر وارد شده] بله قربان!

خان حاکم قلیان بیار. امین‌الاولیاء^۳ فلان فلان شده را بگو بیاید، آن تخته
را هم بگو بیاورند.

پیشخدمت می‌رود. پس از لحظه‌ای با قلیان حاضر و آماده وارد
شده، حضور حاکم می‌ایستد.

خان حاکم [سر بلند کرده، خطاب به پیشخدمت] مرده شور ترکیبت را ببرد این
چه وضع قلیان آوردن است؟! آهای بچه‌ها!

یک پیشخدمت وارد شده.

آن حسین خان را بگویید بیاید!

حسین خان [وارد شده، تعظیم می‌کند] بله قربان!

خان حاکم [به حسین خان با ملاطفت] بیا پسر، این قلیان را بگیر من بکشم.

حسین خان ناظم خلوت با ادب نشسته قلیان را گرفته حاکم

۱ - در اصل: گفتند

۲ - پنج ریال

مشغول کشیدن می‌شود.

پیشخدمت [وارد شده] قربان فراش‌باشی می‌خواهد شرفیاب بشود.
خان‌حاکم پدر سوخته‌ی فضول، من به تو نگفتم فراش‌باشی همه‌وقت می‌تواند وارد شود؟ آهای فراش‌باشی.

فراش‌باشی وارد می‌شود.

فراش‌باشی بله قربان.
خان‌حاکم این پدر سوخته را دو تا کپک^۱ بزَن که دیگر برای تو اذن نگیرد.

فراش‌باشی [چند پس‌گردنی به پیشخدمت می‌زند، پیشخدمت می‌رود] قربان، حاجی عباس بزَنِ رشتی که با ابوالقاسم بَقَّال دعوا داشتند، حاضرند.

خان‌حاکم بگو ببینند. [فراش‌باشی می‌رود، و بعد با دو نفر وارد می‌شوند].
فراش‌باشی اگر اجازه می‌فرمایید حاجی عباس بنشینند... تاجر است.

حاکم سرش را پایین انداخته قلیان می‌کشد. فراش‌باشی رو به منشی‌باشی کرده اشاره می‌کند که اجازه‌ی حاجی را بگیرد.

منشی‌باشی خیر، خیر، نمی‌شود!

فراش‌باشی جلو آمده به گوش او حرفی می‌زند. منشی‌باشی هم

۱- کف دست.

از دور دراز شده زیر گوش حاکم بلند می‌گوید -

حاجی عباس بیست تومان می‌دهد که در حضور
حضرت اجل بنشیند.

حاکم سر تکان می‌دهد.

قربان حاجی عباس مرد محترم می‌ست. اجازه می‌فرمایید
بنشیند؟

خان حاکم [سر را بلند کرده] بنشیند.

حاجی [می‌نشیند] خان حاکم! مدتی ست هفتاد و پنج تومان به
مشهدی ابوالقاسم بقال قرض داده‌ام طلبم را نمی‌دهد.

خان حاکم [رو به مشهدی ابوالقاسم] چه می‌گویید؟

مشهدی ابوالقاسم خیر قربان من مدیون نیستم.

حاجی چطور مدیون نیستی؟ هزار کاسب و تاجر و بقال شاهدند که
من توی پستوی دکان، هفتاد و پنج تومان جرنگی،
دوهزاری^۱ شمردم به تو دادم.

مشهدی ابوالقاسم خدا به سر شاهد است که من ابداً مقروض نیستم.

خان حاکم [با تغییر و تشر] مرد که راستش را بگو والا زیر چوب مُقَرَّت
می‌آرم!

مشهدی ابوالقاسم والله بالله بدهکار نیستم!

حاجی او هو! بین چطور والله بالله قسم می‌خورد! خان به سر

خودت توی پستوی دکان به او دادم. من دروغ می‌گویم؟ همه
می‌دانند حاجی عباس دروغ نمی‌گوید!
خان حاکم بیا این پدر سوخته را بهر حبس کن تا بداند مدیون است!
مشهدی ابوالقاسم والله مقروض نیستم! بالله مقروض نیستم!
فراش‌ها او را به زور با کتک بیرون می‌کشند.

فراش‌باشی [مراجعت کرده، به حاجی] شما بروید، فردا بیایید پول‌تان را
بستانید.

حاجی عباس دعا و ثناگویان خارج می‌شود. فراش‌باشی عقب سر
او می‌رود. حاکم نفسی به قلیان زده؛ امین‌الاباش وارد شده،
تعظیمی کرده -

خان حاکم امین، بیا تخته را بچین.

مشغول بازی تخته می‌شوند. منشی‌باشی مشغول خواندن
مراسلات و نوشتن جواب است. فراش‌باشی وارد شده تعظیم
غزایی کرده می‌ایستد.

خان حاکم [موقعی که فراش‌باشی می‌خواهد حرفی بزند حاکم رو را به امین کرده]
امین! «نه آزاده‌مردی نه جنگی سوار - تو را با نبرد دلیران چه
کار؟» [ناس می‌اندازد] شش شش شش این هم درخانه‌ی بزرگان
که این بازی را دیگر نمی‌کنند - [متوجه فراش‌باشی شده] ها؟
دیگر چه خبر است؟

فراش باشی کدخدای طاهر آباد است که برای کسر مالیات آورده‌اند.
خان حاکم بگو بیاید.

فراش باشی کدخدا را وارد می‌کند. حاکم مشغول بازی ست و تاس می‌اندازد.

خان حاکم تو جنگ دلیران کجا دیده‌ای؟ - صدای سم اسب نشنیده‌ای؟
چرس^۱! [در این موقع متوجه کدخدا می‌شود^۲] کدخدا!
کدخدا بله قربان!

خان حاکم مردکه چرا مالیات را نمی‌دهی؟
کدخدا قربان مالیات را باید ارباب ملک بگیرد و بدهد نه رعیت.
تمام عایدی این ده را ارباب گرفته و قبض داده. این است
قبض و سند مالک. من چه گناهی دارم؟
خان حاکم [با تغییر] فراش باشی این مردکه چه می‌گوید؟ چه مزخرف
می‌بافد؟

فراش باشی خیر قربان، نامربوط می‌گوید! غلط می‌کند! به هر کسی
مالیات را داده برود پس بگیرد. مال دیوان را باید با قُلُقُش
بدهد، چشمش هم کور شود.

خان حاکم فراش باشی، این قرمساق را حبس کن تا مال دیوان را به هر
کسی داده پس بگیرد. [رو به امین] مردکه، تخته را برای خودت
درست می‌کنی؟ من افشارم را بسته بودم!
امین خیر قربان، به سر مبارک بنده دست نزنم.

۱ - توضیح نویسنده: چهار و سه

۲ - در اصل: شده

- خان حاکم فضولی نکن!
- فراش‌باشی [چند پس‌گردنی به کدخدا می‌زند و او را کشان‌کشان می‌برد] قرمساق! مال دیوان را باید بدهی، خدمتانه‌ی ما را هم باید دولاً بدهی تا ولت کنیم.
- خان حاکم بله بله دولاً بگیرید. حسین خان قلیان را تازه کن. [بازی می‌کند.]
- امین [تاس می‌اندازد] حضرت اجل البته آن «دو یک شاهی، تخته یک شاهی» طهران را فراموش نکرده‌اید که همه‌ی بچه‌ها را وعده به دخل حکومت می‌فرمودید. الحمدلله از روزی هم که این جا آمدیم چیزی ندیده‌ایم جز این که صبح تا شام بریم توی آبدارخانه و با حسین خان یا پیشخدمت‌های دیگر بنشینیم برای سرگرمی پاسور یا غنچه‌نار بزنیم.
- خان حاکم [نگاه تندی به امین کرده] فضولی نکن! فضولی نکن! بازی‌ت را بکن!
- فراش‌باشی قربان آن پسره که می‌گفتند دزد دکان حاجی علی‌ست آورده‌اند.
- خان حاکم پدر سوخته، دزدی می‌کند؟ بیاورش تو!
- فراش‌باشی [خارج شده، پسره‌ی جلنبر پانزده‌ساله‌ای را وارد می‌کند] برو جلو!
- امین [به حاکم] حضرت اجل این پسره خیلی کوچک است. چه قابل دزدی‌ست؟
- خان حاکم [به فراش‌باشی] فراش‌باشی، این پسره چه قابل دزدی‌ست؟
- فراش‌باشی قربان قدش را نگاه نکنید. همین قدری که روی زمین است. دو [نقدرش زیر زمین است!]

خان حاکم	خوب فراش باشی، چکارش کردی مُقَرَّ آمده؟ *
فراش باشی	قربان از دیشب تا صبح به این بچه‌ی یک‌وجبی ور رفتم، اشکلکش ^۱ کردم، داغش کردم، بی به ناخنش دواندم، بی ادبی ست - تخم مرغ داغ به نشمینش کردم، این پوست کلفت آخرش مُقَرَّ نیامد.
پسره	[بنای گریه و زاری را می‌گذارد] حضرت اجل دیگر رمق برای من نمانده. ناخن‌هایم را تمام له کرده‌اند، پشتم را تمام داغ کرده‌اند. [پشتش را نشان می‌دهد] ای خدا، ای الله، این چه مسلمانی ست؟
فراش باشی	فضولی نکن! اقرار بکن، حضرت اشرف تو را می‌بخشد!
پسره	آخر من چی چی را اقرار کنم؟ والله به خدا من دزد نیستم! من از گشنگی، از لاجونی، آن کنار دیوار خوابیده بودم مرا گرفتند.
خان حاکم	[به فراش باشی] فراش باشی من یک نَسَق از مرحوم خان بزرگ به خاطر دارم، هر مقصری را که می‌دید دیر مُقَرَّ می‌آید، می‌داد عقرب زیر چشمش می‌انداختند. تو هم برو دوتا عقرب پیدا کن توی یک فنجان بینداز، فنجان را بگذار روی چشم این پسره، خودش مُقَرَّ می‌آید.
پسره	[مشغول گریه و زاری ست] امین آقاجون، به خدا من چیزی ندزیدم!
فراش باشی	اطاعت می‌کنم. [با پس‌گردنی پسره را بیرون می‌برد. فریاد و شیون پسره بلند است.]

۱ - اشکلک کردن: شکنجه‌ای متداول در دوران قاجار؛ نهادن چوب در میان انگشتان متهم و فشردن پنجه‌اش، یا فرو بردن تراشه‌ی بی به زیر ناخنش، برای وادار کردن به اقرار.

منشی‌باشی • اگر اجازه فرمایید از این کاغذجات و عریضه‌جات که هی از طهران می‌رسد و دستخط‌های پی در پی که در جواب شکایات اشخاص می‌آید به عرض برسانم که حضرت اجل بدانید مردم چه می‌گویند، از طهران چه می‌نویسند. شما که خبر ندارید، ماشاالله ماشاالله مست حکومت شده‌اید. آب از سرتان رفته. شش‌ماه پیش نیست، هی تلگراف و کاغذ از شاه و صدراعظم می‌رسد. شما که نه می‌خوانید، نه خبر دارید. جسارت نباشد، شش و بش و پنج و شش امین‌الاولی‌باش از برای شما حکومت نمی‌شود. پس فردا طهران است و هزار جور اقتضای؛ هزار جور بدنامی! والله این فراش‌باشی شما را به روز سیاه می‌اندازد، پس فردا جُل و پوستش را ور می‌دارد و می‌رود، شما می‌مانید و بنده! شما مؤاخذ خدا و شاه و خلق هستید. از خدا بترسید. این قدر نگذارید به مردم ظلم بکنند.

خان‌حاکم [تنحنجی کرده] فضولی نکن! تو کاغذت را بنویس. تو چکار به این کارها داری؟ تو خیال می‌کنی طهران که رفتیم همین یک کارشان مانده بیایند از ما بازخواست کنند که چطور شد. فلان شد؟ برو خدا پدرت را بیامرزد.

فراش‌باشی [وارد شده] قربان این سربازها که فرمودید باید سان بدهند، همه‌شان از گرسنگی فرار کردند. دیروز هم گویا جمع شده‌اند منزلِ سر رشته‌دار، حرف‌شان این بوده که جیره و مواجب ما را که دولت داده، خانِ حاکم خورده، و به ما نداده. از

آن جا رفته‌اند توی امامزاده بس^۱ نشسته‌اند و یا علی می‌کشند!

خان حاکم چه غلط‌های زیادی! برو به آن پدر سوخته‌ها بگو به ارواح خان بزرگ اگر سر خدمت نیایید، می‌نویسم به سپهسالار همه‌ی شاه‌ها را معزول کنند! چه مزخرفات می‌گویند، سرباز باید چشمش کور شود برود هیزم‌شکنی، حمالی، پینه‌دوزی بکند. جیره و مواجب کدام است؟ این‌ها یک محل بخوری‌ست که در برابر آن چهل پنجاه هزار تومان مخارج پیشکشی طهران برای حاکم گذاشته‌اند. همچو نیست منشی باشی؟

منشی باشی بله، چه عرض کنم، همین‌طور است که می‌فرمایید، ولی این‌ها که به طهران عریضه داده‌اند، از طهران جواب‌شان آمده و نوشته‌اند که البته حکومت جیره و مواجب آن‌ها را باید بدهد.

خان حاکم فضولی نکن! امین تو چه می‌گویی؟

امین بنده قربان چه عرض کنم؟ من داخل در این مسایل نیستم. داخل پلتیک^۲ نمی‌شوم. من یک آدمی هستم اسمم سیورساتچی‌ست؛ تا وقتی خان حاکم متغیر است ما باید برویم کاه و یونجه بچرانیم یا توی آبدارخانه پاسور بزنیم. وقتی که سر دماغ است بیاییم «دو یک شاهی، تخته یک شاهی» بزنیم. اگر ببریم اسباب تغییر سرکار خان، اگر هم

۱ - بست.

۲ - همه‌جا در اصل: پولتیک

ببازیم پول که نداریم بدهیم، باید لُئِق^۱ بخوریم. پس فردا هم که می‌رویم طهران خدا بزرگ است؛ باز «دو یک شاهی، تخته یک شاهی» آن هم سر لُئِق! هرچه هست فراش باشی ست. ماشاالله کلید عقل شما فراش باشی ست.

خان حاکم به جان شما من از این حکومت خسته شدم. این که حکومت نشد که سر باز این فضولی‌ها را بکنند! یعنی چه!

از بیرون در غفلتاً صدای قال و مقال و «یا علی»، «یا علی» بلند می‌شود.

فراش باشی [بیرون رفته، داخل می‌شود] قربان خبری نیست. این چند نفر رعایای طاهر آبادند که کدخدای آن‌ها حبس است. آمده‌اند می‌گویند که مالیات خودمان را داده و قبض داریم. دوباره فراش باشی مالیات می‌خواهد.

منشی باشی عرض نکردم این کارها عاقبت ندارد؟ باید فکری کرد. خان حاکم خیر نقلی نیست. بگویند شاطرها و فراش‌ها و میر غضب‌ها جلوی شان را بگیرند.

امین قربان آن‌ها همه از گرسنگی فرار کردند! گویا جز حضرت اجل و بنده و فراش باشی و دو تا کور و کچل کسی دیگر نمانده باشد.

فراش باشی برای اسکات^۲ آن‌ها بیرون رفته و خان حاکم

۱- لُئِق: زابگر؛ بانوک انگشتان بر لُپ پُر باد کسی کوفتن.

۲- ساکت کردن.

برخاسته.

خان حاکم من می روم قدری راحت کنم. امین تو هم با منشی باشی
این ها را ساکت کن. [خارج می شود].
منشی باشی واقعاً آقای نایب الحکومه تکلیف چیست؟ این خان به قدری
مست حکومت شده که هیچ نمی فهمد. [اشاره به کاغذات]
این ها همه شکایت از طهران است! پس فردا این مرد که
معزول شد، من و شما ریش مان هزار جا گیر است. چه خاکی
به سرمان بکنیم؟

حسین خان ناظم خلوت داخل شده، منشی باشی حرف خود را
تغییر داده -

منشی باشی ما بیچاره ها چهار نفر که از طهران آمده ایم برای صد دینار
نان و پنیر، وجودمان به کلی بی فایده شده. این فراش باشی
خود را به هم می بندد؛ نه به ما نوایی می رساند و نه ما خبر
داریم. پس فردا هم گرگِ دهن آلوده و یوسف ندریده
می شویم. آقا حسین خان کجا بودی؟

حسین خان درب اندرون بودم. آقا رفت تو.
امین آحسین خان کار و بار تو که بد نیست، باز تو نونت تو روغن
است.

حسین خان از مرحمت حضرت اجل و رفاقت همقطارها پر بدک نیست،
اما آقای منشی باشی شما چرا گریه می کنید؟ باز اگر آقای امین
یک حرفی بزند حق دارد. تو که از هر حکمی پنج قران،

منشی‌باشی

یک تومان، یک کله‌قند می‌گیری. دیگر چه باکت است؟
 بله، حکمی پنج‌قران و یک تومان جواب یک مشت میرزای
 گرسنه را که از طهران ردیف کرده آورده‌ام نمی‌دهد:
 میرزا ابوالفضایل، میرزا چلقوز، میرزا چغندر،
 میرزا شرور،... من جواب این‌ها را چه بدهم؟ همه می‌گویند
 دارالانشاء، دارالانشاء، دیگر نمی‌دانند چند تا کور و کچل
 ریخته‌اند! اگرچه ما هم تقصیر را گردن حاکم می‌اندازیم، اما
 مخفی نباشد که یک قدری هم بی‌انصافی می‌کنیم. این بدبخت
 پدر مرده روزی که از طهران بیرون آمده سی هزار تومان
 پیشکشی و تعارف، تقدیم و تکلف داده، چند هزار تومان
 خرج راه، کرایه‌ی مال، بُنه‌خانه، پَس‌خانه، پیش‌خانه، سی نفر
 فراش، ده بیست تا عملیه‌ی اصطبل، کالسکه‌خانه، تفنگدار،
 یساول، شاطر، زهرمار، پس‌برو، پیش‌بیا را متحمل شده،
 باید همه‌ی این گرسنه‌گداها را نان بدهد، خودِ خانه‌خراش
 هم ملک باقرآباد را از گرو که پیش ارباب فریدون بوده،
 بیرون بیاورد. اسباب‌خانه‌اش که تمام رهن است بگیرد،
 قرض‌ها را بدهد، تدارک چهار سال بیکاری و گرسنگی
 طهران را هم باید کرد...

امین

[حرف منشی‌باشی را قطع کرده] بفرمایید برای «دو یک‌شاهی،
 تخته یک‌شاهی» هم ذخیره نگاه دارد.

منشی‌باشی

اما واقعاً ظلم هم اندازه دارد. پیاپی ظلم وقتی که پر شد
 می‌ریزد. «فواره چون بلند شود سرنگون شود.» من تصور
 نمی‌کنم یک ماه دیگر این حکومت باقی بماند.

در این بین در باز شده خان حاکم ورود می‌کند.

خان حاکم
امین
ها، بچه‌ها؟ چه می‌گویید؟
حضرت اجل به دعاگویی وجود مبارک مشغولیم. ذکر خیر
حضرت اجل در بین بود.

خان حاکم جلوس کرده، یک پیشخدمت وارد شده تلگرافی به
دست خان داده، خان نزد منشی‌باشی انداخته -

خان حاکم
منشی‌باشی
بخوان!
[باز کرده، می‌خواند] «جناب جلالت‌مآب آقای مزخرف‌الملک،
حکمران سولقان و سنگان دام اقباله. از قراری که رعایای
طاهرآباد شکایت کرده‌اند، با وجود آن‌که مالیات خود را
کاملاً به آقای شریعتمدار پرداخته و از ایشان مُفاصا
گرفته‌اند، شما دوباره مالیات می‌خواهید. این چه نحو
بی‌اعتدالی و از روی چه مأخذ است؟ البته به وصول این
تلگرافات رفع شکایات آن‌ها را نموده، والا عنقریب نتیجه‌ی
سوء خواهید دید. صدراعظم.»

خان حاکم
[با تغییر] یعنی چه؟ این فضولی‌ها چیست؟ این تلگرافات را
کی به طهران کرده؟ یک نفر برود آن رییس تلگرافخانه را
بیاورد.

پیشخدمت
[تعظیم کرده] قربان، رییس تلگراف حاضر است. الساعه به
حضور می‌آرمش.

خارج شده با رییس تلگراف وارد شده، بعد از تعارفات مقدماتی -

خان حاکم آقای رییس تلگراف! می‌خواهم بدانم مگر من تاکنون تقدیمی شما را عقب انداخته‌ام؟ من که هرچیز خوب برایم می‌رسد، اول قسمت رییس تلگراف را می‌فرستم، هر شکار خوبی، هر پیشکشی، اول مال رییس تلگراف است. پس این بازی‌ها چیست؟ این تلگراف‌ها کدام است؟ [تلگراف را به رییس تلگراف می‌دهد] مگر شما این جا نیستید؟ مگر جلوگیری نمی‌کنید؟ پس پنجاه تومان حق السکوت شما و جو و کاه یا بوی شما را برای چه می‌دهم؟ دیگر این چه وضع است؟

رییس تلگراف حضرت اجل، به سر خودتان روح من از این تلگراف خبر ندارد. این‌ها از من که مأیوس می‌شوند، می‌روند النگه و رودبار تلگراف می‌کنند. ملاحظه بفرمایید، جواب به النگه گفته شده. [تلگراف را به حاکم می‌دهد].

خان حاکم [تلگراف را گرفته، نگاهی نموده] بله، بله، همین است. حق با شماست. البته شما از من هستید و این چیزها را ملاحظه می‌کنید. خوب است حالا تشریف ببرید به کارتان برسید که مسئول نشوید.

رییس تلگراف خارج شده، پیشخدمت وارد می‌شود، تعظیمی نموده -

پیشخدمت قهرمان خان پیشخدمتِ صدراعظم است، می‌خواهد خدمت برسد.

خان حاکم این دیگر کیست! خوب بگو بفرمایند.

پیشخدمت، قهرمان خان را وارد می‌کند: جوانی ست با لباس مسافرت و چکمه وارد شده، پس از تعارف اجازه‌ی جلوس گرفته می‌نشیند.

خان حاکم بفرمایید، یاالله، کی تشریف آوردید؟

قهرمان خان قربان، الساعة وارد شدم.

امین [با تعجب تمامی به قهرمان خان نگاه کرده، گاهی به سر، گاهی به قد، گاهی به هیکل قهرمان خان نظر انداخته و انگشت تعجب به دندان گرفته، بعد از چند لاله‌الاله‌الاله] آقا شما پسر مرحوم هژیر خاقان نیستید؟

قهرمان خان بله.

امین به‌به، لاله‌الاله‌الاله، جلّ جلاله و همّ نواله! چقدر شباهت دارید. چه خوب شناختم. [برخاسته با قهرمان خان معانقه نموده، می‌نشیند و پی‌درپی لاله‌الاله‌الاله می‌گوید] خدا بیامرز مرحوم هژیر خاقان را! چقدر نازنین آدمی بود! عجب! جلّ جلاله! چقدر شبیه است، عجب، عجب! لاله‌الاله‌الاله!

خان حاکم خوب آقای قهرمان خان! بگو ببینم طهران چه خبر تازه‌ای هست - [با صدای خشن و پر تفرعن] شاه کجا بود؟ صدراعظم چه می‌کرد؟ از ما چه می‌گفتند؟ خیر باشد، بلکه خلعتی چیزی آوردی؟

قهرمان خان خیر قربان، بنده حکم دارم برای قدغن صید طیور. از طرف اعلیحضرت همایونی همه ساله حکم می‌شود که در این

- چهار ماهه‌ی اول سال صید طیور در همه جا قدغن است.
- خان حاکم بله، بله، در جاهای دیگر هم دیده بودم. [به امین] امین یادت است که در حکومت النگه و رودبار مخصوصاً تپه سیف بودیم، از این جور احکام برای ما خیلی می آوردند؟
- امین بله قربان، آن سالی هم که به ایالت شاشگرد تشریف برده بودید یک پیشخدمتی آمد و یک همچو حکمی آورد، اما می دانید اجرای این حکم چقدر سخت است؟
- خان حاکم چطور؟
- امین برای این که باید توی هر خانه یک نفر مفتش یا فراش گذاشت که هیچ کس کک، پشه، مگس و از این چیزها نکشد و یک التزام هم گرفت که گنجشک و از این چیزها نزنند، و این می دانید چقدر خرج و زحمت دارد؟ بالتزام هم نمی شود مطمئن شد که توی خانه ها، در پستوها مردم مگس و پشه و این ها را نکشند!...
- خان حاکم خوب امین روت را کم کن. مگر عقلت کم شده؟ مقصود اجرای حکم که نیست، غرض این است که از دولت سر قبله‌ی عالم یک لقمه‌ی نانی به آقای قهرمان خان یا مثل او برسد. [به قهرمان خان] همچو نیست؟
- قهرمان خان بله قربان، همین است.
- خان حاکم [به منشی باشی] این حکم را بگیر بخوان.
- منشی باشی [حکم را مطالعه می کند] بله قربان، قدغن صید طیور است.
- خان حاکم منشی باشی! چند تا حکم بنویس بده فراش باشی برود التزام بگیرد کسی طیور را در این چهار ماه صید نکند.

امین

بله قربان، پای این چیزها که می شود، امین آدم می شود. پای مداخل ها آقای فراش باشی، آقای منشی باشی همه کاره اند و ما سیورساتچی! اخراج می شود.

خان حاکم

منشی باشی زود احکام را بنویس، بده فراش باشی ببرد التزام بگیرد دیگر صدای تفنگ بلند نشود. هر دهی باید حق التزام را ده بیست تومان بگیرند، خدمتانه هم بگیرند. یک چیزی به فراش ها بده؛ حکمی پنج قران هم خودت بردار، باقی را بده صندوقخانه.

منشی باشی به نوشتن احکام مشغول است.

فراش باشی

وارد شده، تعظیمی نموده| قربان به رعایای طاهرآباد که در امامزاده جمع شده بودند، یک کلینه زدم که دست شان راست و اساد.

خان حاکم

هان فراش باشی، چه حُقه زدی؟

فراش باشی

رفتم چهارتا از آن سرجُنبون های آن ها را دیدم، گفتم مأمور از طهران آمده که همه ی شما را کت بسته به طهران ببرد! به سر حضرت اجل هنوز حرف من تمام نشده همگی فرار کردند. من هم برای این که خوب آن ها را ترسانده باشم، ضمناً چرچری هم بکنم، چندتا فراش فرستادم که آن ها را بیاورند تا قُلُتی بگیرم...

منشی باشی

بله تا زود است باید یک صدتومانی به این مأمور داد که حرکت کند. اگر اجازه بفرمایید من بروم همین کار را صورت بدهم و حرکتش بدهم.

منشی‌باشی حرکت کرده.

خان حاکم زود منشی‌باشی برو همین‌کار را بکن. [به فراش‌باشی] بارک‌الله به تو. حالا بیا این احکام را بده فراش‌ها بروند التزام بگیرند که صدای تفنگ بلند نشود، قُلُّق هم از ده‌تومان و بیست تومان هرچه توانستند بگیرند.

فراش‌باشی احکام را جمع کرده، می‌رود. منشی‌باشی وارد می‌شود.

منشی‌باشی قربان به هر نحو بود راحتش کردیم. صد تومان هم به او دادیم. سوار اسبش کردیم و خدا حافظی کرد و رفت.
خان حاکم [پیشخدمت را صدا زده] امین را بگو بیاید یک دست تخته بزنیم.

امین وارد شده می‌نشیند؛ تخته را می‌چیند. حسین خان قلیان به دست وارد شده به حاکم داده، می‌نشیند.

فراش‌باشی [وارد شده] قربان هنوز آن یکی را دست به سر نکرده، یکی دیگر رسیده! خیال می‌کنی آب توی سوراخ مورچه ریخته‌اند.

خان حاکم دیگر چه خبر است؟ چه تازه‌ای ست؟
فراش‌باشی قربان سلیم خان فراش خلوتِ صدراعظم است، از طهران آمده.

خان حاکم لاله‌الاالله! عجب گرفتار شدیم! آن وقت که از طهران

می‌خواستیم حرکت کنیم چهل پنجاه هزار تومان خورده تعارف، پیشکشی و پسکشی و خرت و خورت و هزارتا چیز دادیم، حالا هم بیا و تماشا کن! قهرمان خان، سلیم خان، کوفت خان، زهرمار خان! نمی‌دانیم جواب این‌ها را چه بدهیم. خودمان را نگه داریم یا این‌ها را؟ خوب بگو بیاید ببینم کی ست.

فراش‌باشی می‌رود، با سلیم خان وارد می‌شود.

خان حاکم | با صدای خشن تو دماغی! خان احوالت چطور است؟ کی وارد شدی؟ چند روز تو راه بودی؟ طهران چه خبر است؟ شاه کجا بود؟ صدراعظم چه می‌کرد؟ اجازه‌ی جلوس به سلیم خان نمی‌دهد.

سلیم خان | ایستاده! بحمدالله اعلیحضرت همایونی سلامت بودند، به شکار جاجرود تشریف می‌بردند. آقای صدراعظم هم بحمدالله سلامت بودند.

خان حاکم | خوب، طهران از ما چه می‌گفتند؟
سلیم خان | چیزی نمی‌گفتند. وقتی که بنده می‌آمدم، رفتم خدمت صدراعظم مرخصی بگیرم، می‌فرمودند از خان حاکم سولقان و سنگان خیلی شکایت آورده‌اند، بفهم ببین چه چیز است، برای من خبر بیا.

خان حاکم | خوب، حکمی هم دارید؟ حکم‌تان چیست؟
سلیم خان | حکمی درآورده می‌دهد! بفرمایید!

خان حکم را پیش منشی‌باشی می‌اندازد.

منشی‌باشی	[حکم را خوانده] بله، حکم عدم استعمال رنگ جوهر است.
خان حاکم	[با تغیر] واقعاً این‌ها را کی به عرض شاه می‌رساند؟ رنگ جوهر استعمال می‌کنند یا نمی‌کنند، به دولت چه ضرر و نفعی می‌رساند! خیلی خوب آقای سلیم‌خان، شما بروید منزل فراش‌باشی منزل کنید، تا من فکری برای این‌کار بکنم. [سلیم‌خان تعظیم کرده، خارج می‌شود] منشی‌باشی زود همان‌طور که می‌دانی دو سه ساعت دیگر باید این سلیم‌خان را حرکت بدهی... و احکامی که لازم است به اطراف بفرست تا التزام بگیرند که دیگر رنگ جوهر برای قالی‌بافی استعمال نکنند.

منشی‌باشی احکام را تند تند نوشته و مهر کرده، بیرون می‌رود.

خان حاکم	[به فراش‌باشی] خیلی زود این احکام را بده به مأمورین و فراش‌ها بروند التزام بگیرند.
----------	--

فراش‌باشی احکام را جمع کرده می‌رود.

منشی‌باشی	[وارد شده] قربان این یکی را هم راه انداختیم: خدا سیمی را به خیر بگذراند! اما قربان، بعضی مطالب دارم، می‌خواهم با شما خلوت صحبت کنم. بفرمایید کسی نباشد.
خان حاکم	حسین‌خان قلیان بیاور، دیگر کسی نیاید.
منشی‌باشی	[دو زانو] حضرت اجل، ولی نعمت قدیمی من! بنده تحقیقاتی از

این مأمور محرمانه کرده‌ام. این مرد که مأموریتش تنها مسئله‌ی رنگ قالی نبوده، مأمور بعضی تحقیقات محرمانه بود که از وضع سلوک شما مطلع شود. از قراری که می‌گفت گمان می‌کنم همین امروز و فردا تلگراف عزل شما برسد، چرا که می‌گفت هم عارض و هم شاکی در طهران از دست شما خیلی شده و همه روزه جلوی کالسکه‌ی شاه و صدراعظم را می‌گیرند و داد و فریاد می‌کنند؛ و هم ضیغم حضور - نمی‌دانم کی ست، از آن پیشخدمت‌های قدیمی شاه - یک مبلغی زیاده‌تر از شما قبول کرده و تقدیمی داده. می‌ترسم این دو روزه پَس‌خانه به پیش‌خانه بخورد، آن وقت نمی‌دانم با این بی‌فکری‌ها، با این تعدّیات، با این تعارفاتی که از مردم گرفته‌اید، با این مالیات‌هایی که مساعده‌ی تا سال دیگر را نیز گرفته و خورده‌اید چه جواب خواهید داد؟ فرداشت که می‌رسیم طهران، باز همان اوضاع: همان شاطر‌ها می‌آیند، میر غضب‌ها می‌آیند، باز حقوق زنبورکچی‌ها را سر ما حواله می‌کنند، باز صبح می‌بینیم یک دسته موزیکچی آمده در خانه زر زر می‌کنند و پول می‌خواهند. باز قصه‌ی حکومت تپه‌سیف است و بقایای مالیاتی، باز قصه‌ی هفت تا سگ توله است و توی رختخواب، باز تعزیه‌ی سیدجواد است و سیدمراد. نمی‌دانم چه عرض کنم. ما بدبخت‌ها، بیچاره‌ها، من و این امین بدبخت که گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده هستیم...

در این بین امین سرزده وارد شده -

امین
خان حاکم
بله قربان، منشی باشی راست می‌گوید.
باز فضولی کردی؟ باز جلوت را ول کردند؟ کی بد تو گفت
بیایی تو؟

امین
حضرت اجل این تشرها مال روزهای اول بود. حالا دیگر
دم رفتن است. نایب صفدر، نایب جعفر، نایب ضیغم، آقای
حسین خان نورچشمی بنده^۱، این‌ها همه آب رونده
هستند، ما و منشی باشی ریگ ته جوق، باز همان خراست و
یک کیله جو. باز همان طهران است و همین امین‌الاولیاش،
همان ندیم‌الایاله، همان خان مزخرف‌الملک. باز «دو
یک شاهی، تخته یک شاهی» آن‌هم سر لُتق.

منشی باشی
امین راست عرض می‌کند. حالا واقعاً باید فکری به حال
خودمان کرد که چه باید بکنیم.

خان حاکم
هه‌هه‌هه‌هه! عجب مردمان بزدلی هستید شماها. پاشید برید
پی کارتان. خدا سر حاجی صندل خان را نگه دارد! تا
طویله‌ی آقای صدراعظم است و آن کنه‌ی بی‌پیر، کسی
می‌تواند بگوید ماست؟^۲ مگر آن روزی که از النگه برگشتیم
یک قلم بیست و هفت هزار تومان باقی نداشتیم؟ یک کله توی
طویله‌ی صدراعظم رفتیم، هزار و هزار و یانصد تومان خرج
کردیم و خلاص شدیم. چه اهمیتی دارد؟

فراش باشی
قربان، رییس تلگراف!

رئیس تلگراف وارد شده، می‌نشیند.

خان حاکم واقعاً آقای رئیس تلگراف، این جا تنها بودیم و با منشی باشی و حضرات از وضع حکومت ناله می‌کردیم. واقعاً این‌که حکومت نشد، کار نشد! این خرج زیاد، آن پیشکش پنجاه هزار تومان و شصت هزار تومان، آن هم هر روز یک پیشخدمت، یک مأمور، یک فراش خلوت، مگر چه خبر شده؟ به جان شما آقای سر تیپ، به ارواح مرحوم خان بزرگ، که به کلی از این حکومت خسته شدم. به جان خودت حاضر می‌م که اگر کسی تلگراف عزل مرا بیاورد، دو بیست تومان به او مزدگانی بدهم.

رئیس تلگراف واقعاً حضرت اجل این فرمایشات را از روی قلب می‌فرمایید یا شوخی می‌کنید؟

خان حاکم نه والله، نه بالله، نه به تمام انبیا و اولیا، نه به ارواح مرحوم خان، حقیقتاً از روی قلب می‌گویم.

رئیس تلگراف [نگاهی به اطراف کرده] اگر اجازه می‌فرمایید قدری خلوت باشد، عرض دارم.

خان حاکم بله، فراش باشی تو برو، حسین خان تو هم برو، امین تو هم برو - اما نه، تو باش! سایرین بروند.

سایرین خارج می‌شوند.

رئیس تلگراف [دست به جیب برده، تلگرافی بیرون آورده به حاکم می‌دهد] بفرمایید، تلگراف عزل جناب عالی ست و نایب‌الحکومگی بنده.

دویست تومان را هم مرحمت کنید!

خان حاکم [خنده‌ی عریضی نموده] شوخی می‌فرمایید، البته ما و شما یکی هستیم.

ریس تلگراف خیر، به سر شما شوخی نمی‌کنم. ملاحظه کنید.

منشی‌باشی گرفته می‌خواند.

منشی‌باشی «آقای مزخرف‌الملک نظر به بعضی مقتضیات وجود شما در طهران برای رجوع بعضی خدمات لازم شد. البته به فوریت حرکت نموده، نایب‌الحکومگی آن‌جا بعد از شما به عهده‌ی آقای سرتیپ رییس تلگرافخانه خواهد بود، تا قراری برای آن‌جا داده شود. صدراعظم.»

خان حاکم شوخی نفرمایید این چه فرمایشی است؟ منشی‌باشی مهمل نمی‌خوانی؟

منشی‌باشی خیر قربان، بگیرید خودتان هم بخوانید.

امین قربان بفرمایید دویست تومان را از صندوقخانه برای سرتیپ بیاورند. آقای سرتیپ خدمت خودش را انجام داد.

خان حاکم حالا شوخی را بگذار کنار ببینم چه باید کرد! واقعاً منشی‌باشی چه می‌گویی؟

منشی‌باشی بنده چه عرض کنم؟ تصور می‌کنم باید یک خدمتانه به آقای سرتیپ داد که سر مسئله را بگذارد تا ما بتوانیم جل و پوست‌مان را جمع کنیم. با این فراش‌باشی آرقه و این ظلم‌ها و این تعدّیات اگر مردم بو بهرند ما را نمی‌گذارند یک قدم برداریم.

[به منشی‌باشی] بسیار خوب، تو مشغول جمع‌آوری اسباب‌ها باش تا من با سرتیپ صحبت می‌کنم - [برخاسته سرتیپ رییس تلگراف را کنار اطاق برده و صحبت می‌کند؛ در ضمن صحبت، متصل تکه‌های سرداری سرتیپ را باز کرده و می‌اندازد و گاهی شانه و گاهی دامن سرداری سرتیپ را تکان داده و با انگشت وسطی گرد لباس او را دور می‌کند] آقای سرتیپ دستم به دامن‌ت امروز شما با من همراهی کنید یقین بدانید حق مرحمت‌های شما را فراموش نمی‌کنم. فقط می‌خواهم تا دو ساعت دیگر سر مسئله را بگذارید، خبر وصول این تلگراف را به کسی ندهید تا ما دو فرسخ دور شویم، دیگر خودتان دانید و جواغردی تان.

رییس تلگراف بنده در دوستی و حق انسانیت اطاعت می‌کنم اما بدانید که این خبرها را اجتنه زودتر از بنده به مردم می‌رسانند. یقین بدانید الساعه خیلی از اهل این شهر می‌دانند ولی به سر خودتان بنده هنوز به هیچ‌کس نگفته‌ام و حالا مرخص می‌شوم، تا دو ساعت دیگر هم این خبر را به کسی نمی‌گویم. [می‌رود.]

خان حاکم [به منشی‌باشی] زود باش اسباب‌ها را جمع کن، به اسم شکار حرکت می‌کنیم. این‌هایی هم که دور و بر ما هستند باید دست به سر کنیم.

منشی‌باشی بله همین کار را باید کرد.

خان حاکم فراش‌باشی! فراش‌باشی!

فراش‌باشی وارد شده.

فراش‌باشی، الآن باید یک‌دسته فراش با خودت برداری
بروی سنگان و عمل مالیات را تصفیه کنی و پنج‌روزه
برگردی. نایب‌ضیغم را هم بفرست طاهرآباد آن رعیت‌های
فضول را بگیرند بیاورند. زود برو معطل نکن.

فراش‌باشی خان‌سیخ^۱ می‌خواهی ما را قلاب‌سنگ کنی؟ مگر از مرگ ما
بیزاری؟

خان‌حاکم خیر، خیر، باید بروی این مأموریت را انجام بدهی. غیر از تو
کسی نمی‌تواند آن‌جا برود.

فراش‌باشی می‌رود، حاکم به منشی‌باشی [رو می‌کند].

تو با امین این‌جا هستید، من و یک نفر جلودار به عنوان
شکار می‌رویم. شاه‌ها هم اول شب پشت سر ما راد می‌افتید
می‌آیید، یک مال‌کرایه می‌کنید و سوار می‌شوید خودتان را
به طهران می‌رسانید. میرآخور! میرآخور!

میرآخور وارد می‌شود.

یک جلودار زرنگ با دو تا اسب زود حاضر کن می‌خواهم
بروم شکار، خیلی زود!

میرآخور می‌رود.

حسین خان! حسین خان!

حسین خان وارد شده.

حسین خان لباس سفر مرا بده بپوشم.

حسین خان می‌رود، پیشخدمت وارد شده.

قربان، مال حاضر است.

برویم حسین خان! تو هم ترکِ جلو دار سوار شو، با هم برویم.

خوب، خدا حافظ همگی!

با منشی‌باشی و امین با عجله خدا حافظی کرده، خارج می‌شوند.

[به امین] بین عاقبت چه بلایی به سر ما آمد! بی‌پولی، بدنامی

همه قسمت ما شد، حسین خان باید ترکِ اسبِ آقا بنشینند

فرار کند. ما باید این‌جا زیر دست مردم باشیم، وقتی هم برویم

پیش زن و بچه دست از پا درازتر برویم. [با عجله اسباب‌ها را

جمع می‌کند] امین برویم دو تا الاغ پیدا کنیم، سوار بشویم لک

و لک خودمان را به طهران برسانیم.

[با لبخند تلخ] تا بوده چنین بوده. برویم بابا.

خارج می‌شوند.

پرده می‌افتد.

پیشخدمت

خان حاکم

منشی‌باشی

امین

پرده‌ی دویم
حکام جدید: ۱۲۹۰ شمسی

اشخاص:

جاهدالملک (حاکم)

ندیم دیوان (منشی‌باشی)

فاتح‌دفتر (رییس کابینه)

منصور ادهمی (معاون حکومتی)

بحری دیوان (رییس اجرای حکومتی)

رییس نظمیّه

رییس مالیّه

رییس عدلیّه

رییس تلگراف

رییس اوقاف

کارگزار

پیشخدمت

حاجی محمد ترک

میرزا عبدالکریم رشتی

فُکلی

اسفندیار

پرده بالا می‌رود. دارالحکومه‌ی لورا و شهرستانک است؛ تالار
مبله‌ای است و^۱ معاون، رئیس کابینه و رئیس نظمیه در تالار
دارالحکومه گرد هم جمعند.

معاون

راستی آقایان پنج ماه است از معزولی حاکم سابق گذشته؛ ما
بیچاره‌ها در این جا بی تکلیف مانده‌ایم. همه پُست از طهران
می‌نویسند آقای جاهدالملک، حکمران جدید معین شده
عنقریب حرکت می‌کند. خودشان هم می‌نویسند منتظر اتمام
بودجه‌ی حکومتی و حواله گرفتن حقوق خودم و اجزاء
هستم. این جا هم که پیشکار مالیه بی حواله‌ی دولتی به ما
پولی نمی‌دهد. واقعاً تکلیف ما چیست؟ نمی‌توانیم که شهر را
گذاشته برویم.

رئیس کابینه

آقای معاون چرا گله می‌فرمایید؟ فعلاً حکومتی هست
خداداده! چند ماه است بی خرج و باج مشغول حکومت
هستید، خیال کنید که حاکم هیچ وقت نمی‌آید، و خیال کنید
که قائم مقام از باغ درنیامد.

^۱ - در اصل: که

معاون صحیح است آقا، ولی من از مجاری قانونی به هیچ وجه نمی‌توانم خارج شوم. من سال‌ها در بیرون زحمت کشیده، تحصیل نموده، دکتر در حقوق شده، به ایران آمده‌ام که خدمتی به مملکت نمایم. دزدی از من ساخته نیست. من مداخله‌ای به کارهای حقوقی نمی‌کنم. به مالیه کار ندارم. در وظایف نظمی و بلدی مشارکت نمی‌کنم. تکلیف من فقط نظارت در اعمال دوایر دولتی و حفظ انتظام شهر است و امضا در غیاب حکومت. با این تفصیل وقتی که مواجب هم نرسد معاش من از کجا باید اداره شود؟

رییس کابینه آقای معاون! جناب عالی قانونی هستید و با این وضع در ایران کار کردن و نان خوردن خیلی مشکل است.

معاون اشتباه نفرمایید، که خیلی آسان است! من دزدی نمی‌کنم، و نمی‌ترسم و با دزد هم شرکت نمی‌کنم. ای کاش زودتر حکومتی می‌رسید و زمام امور را به دست می‌گرفت. من اندکی از این بار مسئولیت فارغ می‌شدم.

رییس نظمی من فرمایشات آقای معاون را تصدیق می‌کنم که در دوره‌ی قانونی غیر از این وظیفه را نمی‌توان متصدی شد، یا به خلاف این عمل نمود.

بحری دیوان [محرمانه به رییس کابینه] عجب حرف‌ها می‌زنند! باید این دو روزی حکومت فکر نانی کرد که خربزه^۱ آب است. قانون چه چیزه؟ کار چیه؟ دکتر چیه؟ خودشان را گول می‌زنند!

پیشخدمت [وارد شده تعظیم کرده] یک درشکه‌ی چاپاری درب دیوانخانه

حکام قدیم، حکام جدید / ۱۶۷

ایستاده، یک نفر خان و دو نفر مجاهد با یک نفر دیگر مثل
منشی‌باشی‌های قدیم در آن^۱ هست و دو جامه‌دان هم همراه
دارند.

اعضا دست و پا را جمع کرده رئیس‌نظمیه بیرون می‌رود و
بلافاصله برمی‌گردد.

رئیس‌نظمیه حاکم است!

جاهدالملک حاکم وارد شده با حضار تعارف می‌کند.

حاکم از زیارت آقایان خوشحالم.
معاون اگر اجازه بفرمایید آقایان را معرفی کنم. بنده منصور ادهمی
معاون حکومت، آقای فاتح‌دفتر رئیس‌کابینه، آقای
مجری‌دیوان رئیس اجرای حکومتی، آقای حیدرزاده رئیس
نظمیه.

حاکم با همگی مهربانی نموده، می‌نشیند و اجازه‌ی جلوس
می‌دهد.

پیشخدمت [وارد شده، تعظیم کرده] آقای میرزا جلال‌خان پیشکار مالیه و
آقای فخرالادبا رئیس عدلیه می‌خواهند شرفیاب شوند.
حاکم آقایان را در اطاق انتظار می‌نشانید تا حرف‌های ما به آخر

برسد.

پیشخدمت می‌رود. [حاکم] به معاون [رو می‌کند].

خوب آقای معاون بفرمایید اوضاع این‌جا چگونه است؟ کار و بارها از چه قرار می‌گذرد؟ عایدات حکومتی چقدر است؟ عارض و معروض زیاد است، یا خیر؟ مالیات را گرفته‌اند یا نه؟

معاون

اما کار و بار را که فرمودید، نقطه‌نظر جناب‌عالی را نمی‌دانم. اگر از حیث انتظام شهر است با هزار زحمت با عدم اجتماع اسباب، طوری شهر را نگاه می‌داریم، و اگر غرض ترتیب معاش بنده و اجزاء است؛ به واسطه‌ی نرسیدن چند ماهه‌ی حقوق در کمال پریشانی می‌گذرد. اما راجع به عایدات؛ حکومت عایداتی ندارد. آنچه راجع به عارض و معروض است که مال عدلیه است، و آنچه هم مالیات است که راجع به اداره‌ی مالیه است.

حاکم

از این قرار که می‌فرمایید نظم شهر با نظمیه، عارض و معروض با عدلیه، مالیات با پیشکار مالیه، موقوفات هم یقیناً با امین‌اوقاف است، اگر آقایان بگذارند! تلگرافخانه و پستخانه هم که به ما ربطی ندارد. پس ما و شما حاکم خانه‌ی خودمان هستیم و دیوانخانه؟ راستی راستی ما را برای چه فرستاده‌اند؟

معاون

بله، وجود حاکم و معاون برای تنظیم دوایر دولتی است و نظارت در اعمال آن‌ها، ما حق مداخله به سایر کارها نداریم.

حاکم

به به به! عجب فرمایشات می فرمایید! پس ما را فرستاده اند این جا سر خر بوستان باشیم! از صبح تا شب بنشینیم این را بپاییم آن را بپاییم! خیر آقای معاون، هیچ قانونی چنین حکمی را ننموده که ما نان و نمک ملت را بخوریم و صبح تا شب را بی کاری کار راه برویم. خیر چنین چیزی نمی شود. بنده اگر یک روز بی کار بنشینم باید دق کنم. حاکم باید صبح تا شب بگیرد، ببندد، چوب و فلک، عارض و معروض، و هزار کار دیگر داشته باشد. مردم یک چیزی شنیده اند که گفته اند مشروطه، گفته اند قانون، یعنی باید دیگر افسارشان سر خودشان باشد؟ هر کار دل شان می خواهد بکنند، هیچ کس نتواند بگوید بالای چشمت ابروست؟ خیر همچو چیزی نیست! بنده تکلیف خودم را بهتر می دانم.

پیشخدمت وارد شده، تعظیم می کند؛ تا حاکم اجازه ی صحبت می دهد.

پیشخدمت

قربان پیشکار مالیه و رییس عدلیه می گویند اگر وقت ندارید ما برویم اداره و برای وقت دیگر شرفیاب شویم.

حاکم

[با تعجب خطاب به معاون] خیلی تماشا دارد! حالا اولش است! همین آقایان پای ارسی مرحوم خان می آمدند تعظیم می کردند کسی راه شان نمی داد. حالا قانونی شده اند! وقت شان قیمت پیدا کرده، دو دقیقه آن اطاق نشسته اند بین چه حرف ها می زنند! می خواهیم برویم اداره! خیلی تعجب است! خوب بگو بیایند.

پیشخدمت می‌رود.

منشی‌باشی واقعاً که!

رییس مالی و رییس عدلیه وارد شده، پس از سلام و تعارف و دست دادن می‌نشینند.

حاکم [صدای خود را مصنوعی خشن کرده] خوب آقایان چکار می‌کنید؟ کار و بارها از چه قرار است؟ دخل و محل‌ها چطور است؟ چند وقتی که حکومت نداشتید، به نظرم بد نبوده! چرچرتان به‌راه بوده؟

رییس عدلیه اجازه بفرمایید جواب عرض کنم؛ جناب‌عالی مگر ترتیبات قانونی را نمی‌دانید؟ مگر اطلاع ندارید که قوانین حاضری عدلیه به‌غیر از حقوق عدلیه چیزی اجازه نمی‌دهد از مردم گرفته شود؟ دخل کدام است؟ چرچر یعنی چه؟ ابداً از حضرت‌عالی این انتظار را نداشتیم! غیاب و حضور حکومت از برای ادارات قانونی تفاوتی ندارد.

رییس مالیه بنده عرایض آقای رییس عدلیه را تصدیق می‌کنم که با بودن و نبودن حکومت ابداً تفاوتی در ادارات دیگر حاصل نمی‌شود. خوردن و بردن در کار نبوده و نیست، و مسئولیت دارد. منتها غیاب حکومت سبب می‌شود که بعضی مالیات‌ها در محل می‌ماند.

حاکم خیر آقایان، بنده خوب از این کارها اطلاع دارم. «ما طفل بوده‌ایم، شب جمعه را هم دیده‌ایم!» بنده را که امروز با این یقه

و فکل می بینید خیال می کنید که از فرنگ آمده ام و از اوضاع ایران خبر ندارم؟ من قاب هر قمارخانه هستم! زیر دست خان ابوی بزرگ شده ام! حقه ای نیست که نزده ام! در آن دوره های استبداد چهل جور حکومت و کدخدایی کرده ام! ایه منشی باشی! چنین نیست؟

منشی باشی

[دستی به زیر ریش خود برده بالا می کشد] بله، بله قربان. بنده ی حقیر اقلّ ده فقره حکومت و ریاست مرحوم خان و جناب عالی را دیده ام و تصدیق دارم. «آنان که منکرند بگو روبه رو کنند!» آقایان خیال می کنند حضرت اشرف از این فُکلی مُکلی های بی کاره هستید! دیگر غمی دانند بعد از فتح طهران آن شب ها که مجاهدین دور خندق جمع بودند و سالارالدوله می آمد و آن شتر را از دور دیدند و یکمرتبه همه شلیک کردند، جناب عالی چه خدماتی کرده و می کردید. مخصوصاً سقایی و نان و آب به مجاهدین رساندن... بله...

رییس عدلیه و مالیه با اوقات تلخ از جا برخاسته، اجازه ی مرخصی گرفته و می روند.

ا در موقع خروج آن ها! باید شام به شام راپرت شما به من برسد!

حاکم

به غیر از منشی باشی همه خارج می شوند.

واقعاً، منشی باشی، این چه اوضاع است؟ چه مشروطه ای شده! مگر این طور کار پیش می رود؟

منشی‌باشی [ریش را تکان می‌دهد] خیر قربان، بشنوید و باور مکنید. شما خیال می‌کنید این‌ها که این‌طور جانماز آب می‌کشند، باطن‌شان هم همین است؟ خیر به سرِ سرکار! مشروطه کجا گفته است همه بپرند بخورند، تنها حاکم بی‌دخل باشد! قربان باید کارها را محرمانه و زیرجُلکی گذراند! یک نفر دیگر از همین اجزاء که خیلی به نظرم آشنا می‌آید، باید با خودمان همدست کنیم که کارها به دست خودمان بگذرد.

حاکم آن یک نفر کیه؟

منشی‌باشی قربان، فراش‌باشی!
حاکم راست گفتم، شناختمش. از آن کهنه قالتاق‌هاست! الان صدا می‌کنم، دستور لازم را به او می‌دهم. [دست بدزنگ برده، صدا می‌زند] اوهوی بچه‌ها!

پیشخدمت وارد شده.

پیشخدمت پسره! آن فراش‌باشی را بگو بیاید.
قربان این جا فراش‌باشی ندارد.
حاکم چطور؟ این دیگر تازگی دارد! ولایت بدون فراش‌باشی؟
پیشخدمت بله قربان. در این دوره فراش‌باشی منسوخ شده.
حاکم برو آن رییس کابینه را بگو بیاید!

پیشخدمت خارج شده، رییس کابینه وارد می‌شود.

آقا این چه وضعی ست؟ مگر ولایت هم بی فراش‌باشی

می شود؟

رییس کابینه بله قربان فراش باشی نداریم، لیکن مجری دیوان، رییس
اجرای حکومتی، کارش همان کار فراش باشی ست.
حاکم خوب، ببخشید. دیگر با شما کاری ندارم.

رییس کابینه می رود. حاکم زنگ زده، ضمناً صدا می زند.

او هوی بچه ها!

پیشخدمت وارد شده.

پسر! آن رییس اجرا را بگو بیاید!

پیشخدمت رفته بلافاصله رییس اجرا وارد می شود.

شما فراش باشی هستید؟

منشی باشی بله قربان، خودش است! نایب صفدرخان است! [با خوشحالی
برخاسته او را بغل گرفته می بوسد] به به، چشم ما روشن آقای
نایب صفدرخان، بعد از سال ها! [باز همدیگر را می بوسند] راستی
یادت می آید دربخانهی مرحوم خان - ابوی بزرگ حضرت
اشرف - چه بساط ها داشتیم؟

گریه می کنند.

حاکم به به فراش باشی مرحوم خان است! بارک الله! بارک الله! پس

بگو، دیدم چقدر معقول است! پس این همان سنجِدِ پارساله است که حالا قُبیده بادام شده! خوب نایب صفدرخان! حالا از این به بعد تو همان فراش باشی هستی، و من هم همان حاکم! مجری دیوان بی ربط است.

فراش باشی

الحمدلله! الحمدلله! - [به زمین افتاده، سجده می‌کند] - که چشمم به جمال آقازاده‌ی خودم روشن شد! آقای منشی باشی یادتان می‌آید آن وقتی که شما ندیم‌الاولی‌باشِ مرحوم خان بودید در لورا و شهرستانک چه بساطی داشتیم؟ [به حاکم] حضرت اشرف بنده خدمتگذار^۱ قدیم این خانواده هستم. هرگونه امر بفرمایید حاضریم.

حاکم

گوش کن به تو بگویم! از امروز تو محل امانت من هستی. باید مرا بشناسی، ولی تو هم باید یک لقمه نان بخوری. از امروز به بعد هر عارض و معروضی که در این شهر باشد، باید پیش من بیاوری. دیوانخانه‌ی عدلیه یعنی چه؟ دیوانخانه، دیوانخانه‌ی حکومتی ست. مردم باید حاکم را بشناسند! [ریش را تکان می‌دهد] بله حاکم مظهر پادشاه است، پادشاه هم مظهر خداست. دیگران حق فضولی ندارند!

منشی باشی

بله قربان، بنده هم می‌خواهم زیر دست یک همچو حاکم باجربزه‌ای مثل حضرت اشرف خدمت کنم. هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

فراش باشی

بله. این رییس کابینه را هم که گویا همان منشی قدیمی ست و از طرف وزارتخانه فرستاده‌اند، باید همراه کرد.

حاکم

منشی‌باشی با یک حال تعجب و خشمی خان را نگاه کرده، بعد
رو به فراش‌باشی نموده سر بالا می‌اندازد که وجود رییس کابینه
لازم نیست.

فراش‌باشی چه اهمیت دارد؟ گویا وجود او لازم نباشد.
حاکم خیلی خوب، از همین حالا مأمور می‌فرستی به دهات،
مالیات بگیرند، من قبض می‌دهم عوض حقوق. آخر همه‌ی
شماها در بودجه‌ی حکومتی حقوق دارید و مواجب
می‌خواهید.

فراش‌باشی بله قربان. [تعظیم کرده، خارج می‌شود].
حاکم [به منشی‌باشی] بد نشد. عجالتاً فراش‌باشی با ما همراه است؛
خوب است.

منشی‌باشی بله قربان «پسر کو ندارد نشان از پدر - تو بیگانه خوانش،
نخوانش پسر.» حضرت اشرف باید جای مرحوم خان را
بگیرید، یک لقمه نانی به ما کور و کچل‌ها برسانید. بودجه و
حقوق حکومتی که کفاف مخارج شما را نمی‌دهد. شما اقلأ باید
دویست تا نان‌خور داشته باشید. پول از همین جاها
درمی‌آید.

حاکم [زنگ می‌زند] او‌هوی بچه‌ها!

پیشخدمت وارد شده.

سیگار بیار!

پیشخدمت سیگار جلوی حاکم می‌گذارد.

کسی آن اطاق نیست؟

پیشخدمت آقای معاون و رییس کابینه و رییس پست و رییس تلگرافخانه و رییس اوقاف هستند.

حاکم فراش‌باشی را بگو بیاید.

پیشخدمت قربان عرض کردم فراش‌باشی نداریم.

حاکم پسره! رییس اجرا همان فراش‌باشی ست دیگر!

پیشخدمت با تعجب خارج شده فراش‌باشی وارد می‌شود.

هاه چه کردی؟

فراش‌باشی قربان مأمور فرستادم کدخدای عبدل آباد را بیاورند. چند نفر عارض و معروض هم می‌خواهند خدمت برسند.

حاکم خوب عارض و معروض‌ها را خودت یک‌طوری کارشان را بگذران، ده یک، ده نیم هم بگیر بیاور!

پیشخدمت [وارد شده] رییس تلگرافخانه و پستخانه و اوقاف می‌خواهند شرفیاب شوند.

حاکم بگو بیایند.

پیشخدمت خارج شده، حضرات وارد شده تعظیم مختصری کرده روی صندلی قرار می‌گیرند.

خوب آقایان این‌طور که برای من روضه‌خوانی کردند معلوم

نیست ما برای چه کار آمده‌ایم. بگیر و ببند، وصول مالیات، عارض و معروض هر چه هست و نیست بین آقایان قسمت شده؛ آقایان هم لابد حرف سایرین را صحنه می‌گذارید. این‌طور نیست؟

سکوت حضرات - فراش‌باشی وارد شده.

فراش‌باشی قربان فرستادم کدخدای عبدالآباد را برای مالیات آورده‌اند.

حاکم |به منشی‌باشی| تو که از همه‌چیز اطلاع داری؛ ببین مالیات عبدالآباد چقدر است، صورت بده فراش‌باشی از کدخدا بگیرد.

منشی‌باشی مالیات عبدالآباد ۳۰۰ تومان است.
حاکم فراش‌باشی! بگو این مردکه را ببرند حبس کنند، سیصد تومان با قُلُقُش می‌گیری خلاصش می‌کنی!

حضرات با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کنند و از جا برخاسته سری تکان داده خارج می‌شوند. فراش‌باشی نیز خارج می‌شود. پیشخدمت وارد شده -

پیشخدمت آقای پیشکار مالیه می‌خواهند شرفیاب شوند.
حاکم حالا وقت نداریم. موقع کار گذشته، وقت تعطیل است. بگو فردا بیایند.

پیشخدمت آقای پیشکار مالیه خیلی تعجیل دارند. گویا کار خیلی

لازمی داشته باشند.

حاکم ده! چه خبر است؟ مگر نمی‌دانند مملکت قانونی‌ست؟ حالا وقت تعطیل ناهار است!

پیشخدمت بیرون رفته مراجعت می‌کند.

پیشخدمت خیلی تعجیل می‌کنند و می‌گویند کار لازمی دارند. اگر اجازه بفرمایید شرفیاب شوند.

حاکم [با اوقات تلخی] بگو بفرمایند.

ریس مالیه [وارد شده با لحن اعتراض و شکایت] بنده اجازه می‌خواهم عرض کنم اگر اوضاع دربخانه‌ی حکومت این‌طور باشد بنده از عهده‌ی خدمت نمی‌توانم برآیم. نیم ساعت بنده در پشت دربِ اطاق جناب عالی معظلم و تکلیف خود را نمی‌دانم.

حاکم آقای امین مالیه! مگر جناب عالی طهران نبوده‌اید، مگر رسم ادارات قانونی را ندیده‌اید که وقتی زنگ عدلیه را زدند جواب سلام عارض را نمی‌دهند و به فردا می‌گذارند؟ مملکت قانونی‌ست آقا! هر کاری وقت دارد! بی‌جهت که نمی‌توان اسباب زحمت مردم شد.

ریس مالیه حضرت حکمران! اگر مملکت قانونی‌ست، جناب عالی به چه حق و قانونی کدخدای عبدالآباد را حبس کرده مالیات می‌خواهید؟ اگر من پیشکار مالیه‌ام به شما چه ربطی دارد مطالبه‌ی مالیات می‌کنید؟

حاکم اوهو! اوهو! چه حرف‌هایی می‌زنید! درشت می‌گویید! بی‌نزاکتی می‌کنید آقا! توهین می‌نمایید! هتک شرافت مرا

می‌کنید؟ من حاکم. من مختارم. هر چه می‌کنم شما باید مطیع باشید. با من چون و چرا می‌کنید؟

رئیس مالیه
شما با این همه حرارت آیا می‌دانید که به موجب حکم خزانه‌داری و وزیر مالیه قدغن شده که کلیتاً حکام حق مداخله در امور مالیاتی ندارند؟

حاکم
بله می‌دانم ولی این‌ها بی‌ربط است! پس امور من از کجا بگذرد؟

رئیس مالیه
از حقوق حکومتی!

حاکم
حقوق از کجا بگیرم؟ لابد باید از همین جاها گرفته شود.

رئیس مالیه
باید حقوق را از من بگیرید نه از محل مطالبه کنید.

حاکم
من ابداً چنین قانونی را نمی‌خواهم. حاکم باید مختار باشد به هرکاری و به هرجایی مداخله کند... خوب حالا چه می‌گویید؟

رئیس مالیه
بفرمایید کدخدای عبدالآباد را مرخص کنند.

حاکم
باید مالیات بدهد!

رئیس مالیه
مالیات به جناب‌عالی چه ربطی دارد؟ من خودم مأمور دارم، ژاندارم دارم، می‌فرستم وصول نمایند. ابداً به جناب‌عالی نمی‌دهم. و حالا ژاندارم می‌فرستم کدخدا را ببرند.

حاکم
او هو! بچه‌ها، بچه‌ها! [پی در پی زنگ می‌زند] ببینید این خان چه می‌گوید.

رئیس مالیه
[پی‌داخافظ به عجله از اطاق بیرون می‌رود] من کدخدا را به حکم دولت می‌برم شما هر کار می‌کنید بکنید!

معاون وارد می‌شود.

- | | |
|--|--------------|
| <p>آقای معاون این چه وضعی ست؟ این چه داستانی ست؟ این چه حکومتی ست؟</p> <p>چه شده است؟</p> | <p>حاکم</p> |
| <p>آخر این وضع مملکت نمی‌شود! ما فرستاده‌ایم کدخدای عبدالآباد را آوردیم، رییس مالیه آمده کدخدا را بکشد ببرد! اصلاً کار صحیحی نبود که جناب عالی کدخدا را آوردید حبس کردید. عمل مالیه به حکومت مربوط نیست.</p> | <p>معاون</p> |
| <p>شما هم که این صحبت را می‌کنید!</p> <p>بنده جز این چیزی نمی‌دانم و فرستادن بنده از همین نقطه نظر بوده که نسبت به اهالی تعدی و بی‌حسابی نشود و در غیاب حکومت مراقبت در امور داشته باشم. جناب عالی که به عقیده‌ی خودتان در فتح طهران برای گرفتن آزادی و وضع و اجرای قانون خدمات و مجاهدات نموده‌اید باید بهتر بدانید که در دوره‌ی قانونی، دیگر بعضی مظالم دوره‌ی قدیم پیش نمی‌رود. این قتل نفوس و فداکاری‌ها برای آن بود که از رعیت تا حاکم تا پادشاه به کسی نتوانند تعدی کنند، نتوانند رعیت را بی‌جهت حبس کنند، مالیات بی‌جهت نگیرند. آخر جناب عالی که خودتان را حامی قانون و مجاهد آزادی می‌دانید چرا باید متصدی این مظالم بشوید؟ این کارها جز افتضاح مملکت و بی‌قابلیت ملت در قبول مشروطیت نتیجه‌ی دیگری نخواهد داشت.</p> | <p>معاون</p> |
| <p>خوب آقای معاون حالا موضوع مهم‌تر دیگری هست،</p> | <p>حاکم</p> |

روزی که از طهران آمدیم محرمانه به ما دستور العمل دادند که بعضی اشخاص مقصر پلتیکی هستند و باید آن‌ها را دستگیر کرده و به مرکز بفرستیم. اسامی آن‌ها هم به من داده شده، شما باید اقدام نمایید آن‌ها را به مرکز بفرستیم.

معاون [با حال تعجب و تأسف] بنده! بنده هرگز اقدام به این عملیات خلاف قانون نمی‌توانم بکنم. مواد قانون اساسی مصرّحتاً براینکه اشخاص در سکون و حرکت آزادند و هیچ چیز آن‌ها را نمی‌تواند مجبور از حرکت محل کند، مگر قانون. مگر بنده قانون نمی‌دانم؟ بنده خودم قانون را با نوک شمشیر و موزر^۱ گرفته‌ام.

منشی‌باشی بله، حضرت اجل همه روزه مواظب خوراک و پوشاک مرکب‌های مجاهدین بودند و سرکشی می‌فرمودند.

معاون بنده که آن وقت نبودم و جزو مجاهدین فاتح هم نیستم ولی قانون حتماً اجازه نمی‌دهد که اشخاص را به نام مقصر پلتیکی از شهر خارج نمایند.

حاکم [خنده‌ی عریضی نموده] آقای معاون، به نظر من جناب عالی هیچ خبر ندارید؛ اساساً مجلس بسته شد. نایب‌السلطنه مجلس را بست. می‌گویند «کودتا» شده.^۲ شهر طهران نظامی ست و به

۱ - Mauser : موزر یا ماوزر نام نوعی تپانچه و تفنگ کوتاه آلمانی ست که از اواخر قرن نوزدهم در اروپا متداول بود و در دوران مشروطه در ایران نیز بسیار مورد استفاده قرار می‌گرفت.

۲ - این کودتا، در پی اولتیماتوم روسیه به دولت ایران، و مخالفت مجلس دوم با پذیرش آن، توسط نایب‌السلطنه - ناصرالملک - انجام شد؛ روز دوم دی‌ماه ۱۲۹۰ فرمان انحلال مجلس صادر شد و فردای آن روز نمایندگان از ساختمان مجلس اخراج شدند. سرکوب مقاومت‌ها و مخالفت‌ها با این اقدام، همراه با حبس و تبعید آزادی‌خواهان و روزنامه‌نگاران، دور تازه‌ای از استبداد را جایگزین دوره‌ی کوتاه‌مدت آزادی‌های پس از انقلاب مشروطه کرد.

حکم هیأت دولت هر سر جنبانی در طهران بود، مثل وکلای مجلس، رؤسای فِرَق که هر کدام لوله‌نگ‌شان کمی آب می‌گرفت، گرفته بردند قم، کاشان، بعضی هم که زرنگ بودند فرار کردند. یک طومار بزرگ هم نوشته بودند، یکی یکی را می‌گرفتند. همین‌طور در رشت و قزوین هر چه مقصر پلتیکی بود گرفته‌اند. این‌جا که جای خود دارد.

بنده که از این مطالب اطلاعی ندارم و اگر دولت هم اقدامی کرده باشد از روی بی‌فکری بوده. من تصور می‌کنم وزیرایی که چنین تصمیمی گرفته‌اند^۱ و آن نایب‌السلطنه که قبول کرده، کم‌تر خیر مملکت را می‌خواسته‌اند. به هر جهت بنده چنین امری را امضا نمی‌کنم.

آقای معاون جناب‌عالی بهتر می‌دانید یا وزرا و نایب‌السلطنه؟ شما امضا نکنید بنده الساعه خودم می‌دانم چه بکنم. [زنگ می‌زند] اوهوی بچه‌ها! آن فراش‌باشی را بگویید بیاید.

فراش‌باشی وارد شده.

فراش‌باشی - [صورتی از جیب بیرون آورده، به او می‌دهد] این حضرات را باید حاضر کرده از شهر تحت‌الحفظ به طهران بفرستی. با منشی‌باشی هم در این باب صحبت کن.

فراش‌باشی خارج می‌شود. حاکم از جا برخاسته.

آقای معاون! شما با منشی‌باشی مشغول صحبت باشید، من گردش می‌کنم و برمی‌گردم. [خارج می‌شود.]

منشی‌باشی

آقای معاون واقعاً نباید کاری کرد که خان حاکم رنجیده شود. آخر این حاکم است. مظهر پادشاه است. پادشاه مظهر قدرت خداست. جناب عالی هم باید ملاحظه‌ی اشخاص را بکنید.

معاون

من تکلیف وجدانی خود را در گفتن می‌دانم، اگرچه نپذیرند. آقای معاون جناب عالی به منزله‌ی فرزند من هستید. من اقلأً شش تا پیرهن بیش‌تر از شما پاره کرده‌ام. گوش بدهید، پیران و بزرگان گفته‌اند:

منشی‌باشی

«کم‌گوی و به‌جز مصلحت خویش مگو»

وز هر چه نپرسند تو از پیش مگو

دادند دو گوش و یک زبانت زان روی

یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو»

معاون

بالعکس؛ عقیده‌ی بنده این است که این شعر مخصوص قرون پیش بوده نه امروز که قرن بیستمش می‌خوانند. باید گفت و مصلحت دیگران را نیز گفت و آنچه را هم که نرسیده‌اند از پیش گفت، و بلکه باید دو گفت و یک شنید. عقیده‌ی بنده این است و مسلک من چنین...

حاکم وارد می‌شود. فراش‌باشی [هم] وارد شده -

فراش‌باشی

اشخاصی را که فرمودید دو نفرشان حاضرند. یکی حاجی محمد ترک و یکی عبدالکریم رشتی؛ این هر دو نفر در

این ایام خیلی فضولی می‌کردند. از همان مقصرهای سیاسی هستند. می‌فرمایید آن‌ها را بیاورم؟
 حاکم بله بله، این‌ها از همان فلان فلان شده‌ها هستند. هر دو را بیاورید.

فراش‌باشی حاجی محمد ترک و حاجی عبدالکریم را وارد می‌کند.

حاجی محمد سلام علیکم!
 حاکم علیک‌السلام! خوب آقایان باید مسبوق باشید شما را طهران خواسته‌اند.

حاجی محمد بنده را، بنده را طهران خواسته‌اند! مگر چه خبر است؟ من دزدم؟ مگر مال کسی را خورده‌ام؟ چه گناهی کرده‌ام؟ من مردی هستم کاسب...

حاکم فراش‌باشی این دو نفر را باید حرکت داده به مرکز بفرستی.
 حاجی محمد جناب حاکم! ما کسی نیستیم که ما را بی‌جهت بتوان طهران فرستاد. ما اعتبار داریم، تاجریم. ما اگر حرکت کنیم این شهر به هم می‌خورد.

حاکم فراش‌باشی آقایان را ببرید. [خنده‌ی عریضی کرده] آقایان مرا می‌ترسانند!

فراش‌باشی آن‌ها را خارج می‌کند.

معاون این‌کار عاقبت خوبی ندارد. این‌کار موجب شکایت است. دو روز دیگر شما نمی‌توانید زندگانی کنید.

حاکم عجب حرف‌هایی می‌زنید! به من حکم شده که این‌ها را حرکت بدهم.

معاون با تعرض خارج می‌شود. فراش‌باشی وارد شده -

فراش‌باشی قربان این حضرات را چه باید کرد؟ من گمان می‌کنم باید به عنوان خدمتانه چیزی بدهند و بروند.

حاکم خیر، خیر! رشوه و تعارف؟ در دوره‌ی قانونی هرگز نمی‌شود! استغفرالله! استغفرالله!

فراش‌باشی اجازه می‌فرمایید به عنوان جزای نقدی یا به عنوان جریمه یا به عنوان خریداری ایام حبس مبلغی بدهند؟

حاکم بد خیالی نیست. بله باید بگیرید و به صندوق جرایم تحویل کنید.

فراش‌باشی قربان در این جا صندوق جرایم نداریم.

حاکم چرا ندارید؟ البته باید درست شود! اگر صندوق جرایم نباشد اجزاء تکلیف خود را نمی‌دانند. مخصوصاً، مخصوصاً باید برای این قبیل وجوه جرایم صندوق درست شود و از امروز دیگر هر اجزائی که دیر در اداره و سر خدمت حاضر شود ساعتی پنج قران باید از حقوق آن‌ها به صندوق جرایم برود.

فراش‌باشی اطاعت می‌کنم. بفرمایید جزای نقدی این دو نفر چیست؟
حاکم این دو نفر برای خریداری ایام حبس و تبعید خودشان باید اقلاً پانصد تومان بدهند.

فراش‌باشی خدمتانه‌ی عملجات را هم که باید به عنوان فوق‌العاده‌ی

مأمور بیردازند؟

حاکم بله بله، آن که دیگر جای حرف ندارد. مأمور که نوکر پدر
آن‌ها نبوده!

فراش‌باشی می‌رود و بلافاصله دو نفر جوان فُکلی را وارد
می‌کند.

فراش‌باشی قربان این دو نفر هم جزو آن‌ها بودند؛ مأمور حاضر کرده.

حاکم آقایان دولت امر فرموده که شما را به مرکز بفرستیم.

فکلی بفرمایید دولت ما را برای چه خواسته؟

حاکم نمی‌دانم، به من امر شده‌است!

فکلی هیچ‌کس را نمی‌توان محکوم و مجبور به حرکت و سکون کرد

مگر به حکم قانون.

حاکم من در این موضوع قانون نمی‌دانم، دولت به من امر کرده و

ناچار از اطاعتم.

اسفندیار هیچ مقصری را نمی‌توان در حبس نگاه داشت مگر این که تا

بیست و چهار ساعت گناه او را به او اعلام نمایند. با این

ترتیب خوب است تقصیر ما را معین فرمایید تا بدانیم چه

خلافی کرده‌ایم که موجب عقوبت شده‌ایم.

حاکم نمی‌دانم!

اسفندیار عجب دوره‌ی قانونی! عجب ایام آزادی! عجب مملکت

مشروطه! این هم حاکم قانونی، این هم نماینده‌ی دولت! پس

بفرمایید احساسات ملی، افکار اهالی همگی باید در حبس

باشد!

حاکم من نمی دانم و نمی توانم در این باب بیش از این با شما صحبت کنم. فقط کاری که در ماده‌ی شما آقایان می توانم بکنم این است که مسئله‌ی حبس در طهران را به این جا مبدل کنم. خدا سایه‌ی مبارک را کم نکند، خیر! خوب است ما را به مرکز بفرستید. وکلا و نمایندگان ما بپرسند و استیضاح کنند که علت مسئله معلوم شود.

حاکم [خنده می‌کند] بله؛ وکلای مجلس! اطلاعاً عرض می‌کنم که مجلس، مجمع ترقی، احزاب، و جراید تمام بسته شد. دیگر چیزی نیست که شما به آن دلخوش باشید. همه‌ی مشروطه را لولو برد!

اسفندیار «سر ما و دست تقدیر»، بفرمایید هر چه می‌کنید مختارید، وقتی که مجلس بسته شد، وقتی آزادی سلب شد، مجامع بسته شد، مطبوعات توقیف شد، ما را بفرمایید دار بزنند.

حاکم دار چرا؟ آقایان را ببرید حبس کنید! [به فراش‌باشی] قدغن کن جار بکشند هرکس اسلحه داشته باشد، و هرکس تفنگ داشته باشد، و تاده روز دیگر به دارالحکومه نیاورد خودش گرفتار، خانه‌اش خراب و مالش تاراج خواهد شد. آقایان را هم ببر حبس کن تا من قدری راحت کنم.

پرده می‌افتد.

بدون آنراکت پرده بالا می‌رود.

تابلویی از محل سوفلور بیرون می‌آید که نوشته است: حکومت لورا و شهرستانک پس از پنج ماه. حاکم به جای خود قرار گرفته، منشی‌باشی چند فقره تلگراف و

نامه به او ارائه می‌دهد.

رییس کابینه قربان کاغذجات شکایتی‌ست که از طهران رسیده، و
می‌نویسند شما پنج ماه است به این حکومت رفته‌اید، مگر
چه شده که این قدر شکایت می‌کنند؟
حاکم حرف مفت است! بینداز دور! خیال می‌کنی باید به این
حرف‌ها گوش داد؟

پیشخدمت وارد شده -

پیشخدمت آقای کارگزار^۱ می‌خواهند خدمت برسند.
حاکم بگو تشریف بیاورند.

پیشخدمت رفته، کارگزار وارد می‌شود.

کارگزار ایس از تعارفات معمولی می‌نشیند بنده از اول ورود جناب عالی
جز یک مرتبه برای تبریک، دیگر زحمت نداده و خدمت
نرسیده‌ام، چون دایره‌ی اختیارات بنده محدود است و به کار
کسی نباید مداخله کنم. فقط چند نفر اتباع خارجه که در
این جا هستند سر و کارشان با بنده است. از خارج نسبت
به اوضاع حکومتی خیلی چیزها می‌شنوم، و خوب
نمی‌گویند. مثلاً می‌گویند خیلی تعارفات و رشوه و بعضی
چیزها می‌گیرند. گوش نمی‌دادم و مداخله هم نمی‌کردم. و

می‌شنوم این فراش‌باشی از آن کهنه‌زالوهای استبداد است و لباس خود را رُفُرم^۱ کرده، از مردم چیزها می‌گیرد. باز می‌شنیدم که کابینه‌ی حکومتی رسوم حکم می‌گیرد؛ باور نمی‌کردم تا دیروز که حکم نیابت کارگزاریِ پس‌قلعه را نوشته بودم و برای تصدیق حکومت فرستادم. منشی‌باشی برای من پیغام داده که باید رسوم کابینه را سه تومان بدهی؛ بنده دیوانه شدم که از کارگزاری سه تومان رسوم می‌گیرند، پس از این مردم بیچاره‌ی فلک‌زده چه می‌گیرند؛ دوباره، سه باره فرستادم ممکن نشد. بالاخره سه تومان رسوم گرفته و تصدیق کرده فرستادند.

حاکم بنده از این کار اطلاع ندارم، ولی می‌دانید این اعضای کابینه هم زحمت می‌کشند، خرج دارند، باید امور این‌ها بگذرد.

کارگزار سرکار خان حاکم، بودجه‌ی لورا و شهرستانک ماهی نه‌صد تومان است که حقوق حاکم، معاون، رئیس کابینه، رئیس اجرا، منشی، دو پیشخدمت و چهار فراش باشد. این‌ها دیگر حق گرفتن چیزی از مردم ندارند.

حاکم خیر، خیر، آن بودجه به اجزاء دخلی ندارد و مال حکومت است. آن‌هم که وصول نشده، بعد از وصول هم باید محرمانه به طهران برای اشخاص معینی فرستاد.

کارگزار بنده هیچ قبول نمی‌کنم و در دوره‌ی قانونی نباید هیچ‌کس دیناری از مردم بگیرد.

حاکم جناب عالی خبر ندارید. اگرچه در ادارات مرکزی به‌طور

واضح و علنی نمی‌گیرند ولی بعضی نقاط هست که باید پول
فرستاد و حمایت و تقویت طلب نمود.

کارگزار چه عرض کنم! [برخاسته، خداحافظی کرده خارج می‌شود.]

فراش‌باشی وارد شده -

فراش‌باشی قربان خبر تازه!

حاکم هاه، چه شده؟

فراش‌باشی معاون شب گذشته بی‌خبر محرمانه طرف طهران حرکت
کرده، یک عریضه هم عرض کرده، پیش رییس کابینه بود
گرفتم و آوردم. [نامه را می‌دهد.]

حاکم [به منشی‌باشی] بگیر عریضه‌اش را بخوان ببینم چه
روده‌درازی کرده! [نامه را می‌دهد.]

منشی‌باشی [نامه را می‌خواند] «آقای جاهدالملک حکمران، در این موقع که
نامساعدی اوضاع حکومتی لورا و شهرستانک این خادم را
بر آن بازداشت که خفياً حرکت نموده به مرکز مراجعت کنم.
این مختصر را بر حسب وظیفه‌ی وجدانی خدمت
جناب عالی عرضه می‌دارد: غرض از برچیدن بنیاد ظلم و
شکستن درخت استبداد و چیدن اساس مشروطیت و
حریت نه این بود که جناب عالی و سایر حکام به طریق
سابق از روی قانون دماغی وارده‌ی کیف‌مایشاء حکومت
فرموده و با آن‌که مواجب لایق از بیت‌المال ملت، ماه به‌ماه به
جناب عالی می‌رسد، مع‌ذلک حقوق سایر مستخدمین را
نرسانده، به‌خلاف نص صریح قانون اساسی در محاکمات

مداخله نموده، به مالیه دست اندازی کرده و در ادارات نظام و معارف و اوقاف به خلاف استحقاق داخل شده روح قانون را از عملیات سوء خود دلتنگ دارید. چون این خادم ملت ابداً راضی نمی شوم که بینم نوع این عملیات در دوره ی قانونی به دست مجاهد نمایان مثل جناب عالی صادر شود و ساکت باشم، این است که عزت نفس و احترام وجدان را مقدم داشته، ترک این مأموریت نموده به مرکز برگشتم و عرض می کنم آقای جاهد الملک، حکمران محترم! بترسید از آن روزی که قانون مجازات در ایران جای گیر این بی اعتدالی شود و با شما همان معامله را کند که شما با ملت و رعیت کرده اید. منصور ادهمی.»

حاکم

[بعد از قرائت مکتوب] او هو خانه خراب! بین چطور دل و روده اش را بیرون ریخته! حالا رفته است به جهنم، نصیحت هم می کند! بهتر که رفت جان مان خلاص شد. گوش مان آسوده باشد! فعلاً من هم می خواهم قدری استراحت کنم، اجزاء هم بروند.

اجزاء خارج می شوند.

ریس کابینه

[وارد شده] قربان کاغذجات و مکاتیب فوق العاده از این جا به طهران رفته و از طهران تلگراف و احکام متعدد رسیده، باید ملاحظه بفرمایید. جناب عالی که به هیچ وجه به این جزییات رسیدگی نمی کنید. آخر در دوره ی قانونی جواب هر سوآلی را باید داد. در وزارتخانه این مطالب ثبت شده،

- فراموش نمی‌کنند. ببینید مردم چه شکایت‌ها می‌کنند!
- حاکم غلط می‌کنند! چه می‌گویند؟ مگر ما چه خورده‌ایم؟ طلبی از ما دارند؟ این‌ها همه کارهایی‌ست که رییس تلگرافخانه می‌کند.
- رییس کابینه مطلب مهم‌تری که لازم‌است خاطر مبارک را مطلع سازم این است که اعضای اداره‌ی حکومتی همگی از دیروز تا کنون برای حقوق گرو کرده و کار نمی‌کنند.
- حاکم غلط کرده‌اند! چه حقوقی؟ چه چیزی؟ مگر به حکام دوردهی قبل و اعضای آن‌ها مواجب می‌دادند؟! جان بکنند پیدا کنند!
- منشی‌باشی بله چشم‌شان کور شود پیدا کنند بخورند! مرحوم خان ابوی حضرت اشرف مکرر در مکرر حکومت این محل‌ها را کرده، هر مرتبه بیش از سی هزار تومان پول داده ماهی یک چیزی هم دستی می‌داده باز حاکم بوده، باز مثل حضرت اشرف اولادهایی داشته است. من آن وقت‌ها ندیم‌الاولیاش مرحوم خان بودم، چه دستگاه‌ها که داشتم؛ چه خوشگذرانی‌ها که می‌کردم؛ هیچ وقت هم مواجب نداشتم.
- رییس کابینه بله، بنده تمام فرمایشات حضرت اشرف و شما را به آن‌ها گفته‌ام. جواب می‌دهند دولت برای ما حقوق معین کرده؛ خان حاکم هم ماه به ماه از مالیات‌ها پیش برمی‌دارند. دیگر چرا مواجب ما را نمی‌دهند؟
- حاکم غلط کردند! چه مواجبی؟ کی دولت برای آن‌ها مواجب تعیین کرده؟

حکام قدیم، حکام جدید / ۱۹۳

پیشخدمت با یک دسته پاکت وارد شده به حاکم می‌دهد.

منشی‌باشی بگیر بخوان ببینم چه نوشته‌اند.

رییس کابینه تا منشی‌باشی دست می‌برد پاکت‌ها را بگیرد دو دستی پاکت را گرفته.

باید این پاکت در کابینه ثبت شود و وارد شود، بعد حضور مبارک فرستاده شود که سیر قانونی خود را کرده باشد. این دیگر چه بازی‌ست! کاغذ را برای من نوشته‌اند نه برای کابینه.

حاکم

اگر می‌فرمایید تقدیم می‌کنم - اما این به خلاف ترتیب است. بسیار خوب، باز کن بخوان.

رییس کابینه

حاکم

رییس کابینه یکی یکی پاکت‌ها را باز کرده می‌خواند؛ سر خود را تکان می‌دهد.

ها، کابینه! زود بگو ببینم چه خبر است؟ سر خودت را می‌جنبانی!

حاکم

قربان چیزی نیست. رؤسای ادارات این‌جا به وزارت خانه‌های متبوعه‌ی خودشان از حضرت اشرف شکایت نموده‌اند و نوشته‌اند که اگر اوضاع این است ما نمی‌توانیم در این‌جا کار بکنیم و همگی به مرکز خواهیم آمد. همه غلط کرده‌اند! آن فراش‌باشی را بگو بیايد.

رییس کابینه

حاکم

پیشخدمت فراش‌باشی را صدا می‌زند. فراش‌باشی وارد شده تعظیم می‌کند.

الساعه می‌روی پیش امین مالیه می‌گویی باید حقوق سنبله و میزان ما را مساعده بدهی، اعضاء گرو کرده و کار نمی‌کنند.

فراش‌باشی تعظیم کرده بیرون می‌رود. پیشخدمت وارد شده تلگرافی به حاکم می‌دهد. حاکم تلگراف را به رییس کابینه می‌دهد. رییس کابینه تلگراف را باز کرده می‌خواند.

رییس کابینه «جناب آقای جاهدالملک، حکمران لورا و شهرستانک! از قراری که رؤسای مالیه، عدلیه، اوقاف، قشون، پست و معارف مکرر شکایت نموده‌اند، جناب شما در وظایف همگی مداخله نموده و هیچ‌یک از رؤسا را در وظایف خود آزاد نمی‌گذارید. البته به وصول این تلگراف باید به کلی تغییر در وضع داده، به خلاف سابق رفتار نمایید که دیگر اظهار نارضایتی نرسد و الا دولت ناچار از احضار شما به مرکز خواهد بود. رییس‌الوزرا»

حاکم [با یک تهور و دیوانگی] به به، عجب حرف‌های مفت! عجب مهملات! عجب مزخرفات! [بی‌اختیار برخاسته در اطلاق حرکت می‌کند] این وزرا، این دولت به ما گفته‌اند این‌جا سرخر بوستان باشیم! به هیچ‌کار دست نزنیم، به هیچ‌کس نگویم احوالت چطور است. آن تلگرافچی خانه خراب که ماهی ۵۰ تومان از من حق‌الحکومه می‌گیرد عوض این‌که

راپرت‌ها را بیاورد به من بدهد، می‌رود به طهران مخا‌بره می‌کند! به نظرم حقوقش دیر شده که باز بازی‌اش را درآورده. او‌هوی بچه‌ها! یکی برود آن تلگرافچی را بیاورد.

فراش‌باشی وارد می‌شود.

فراش‌باشی قربان حاجی حسین کدخدای سِدهی که آقای منشی‌باشی فرمودند شش سال است مالیات نداده با هزار جان‌کندن، با هزار رمل و اسطربلاب فرستادیم کنار دریا پیداش کردند، حاضر است.

حاجی حسین که دنبال فراش‌باشی وارد شده، تعظیم می‌کند.

حاکم حاجی خونه‌خراب! تو چرا مالیات دیوان را نمی‌دهی؟
حاجی [با لهجۀ اصفهانی] حضرت اشرف بنده سال به سال مالیات دیوان را دادم، هیچ سالی هم نگه نداشتم. رعیت جماعت کلیتاً، اصفهانی و سِدهی خصوصاً، مالیات دیوان را از قرض پدر واجب‌تر می‌دانند. رعیت هیچ‌وقت مالیاتش را از این آفتاب به آن آفتاب نگه نمی‌دارد. رعیت جماعت وقت مالیات که می‌شود تا پول دیوان را ندهد خوابش نمی‌برد. اعتقاد ما جماعت رعیت این است که هرکس مالیات دیوان را ندهد برکت از کسب و کارش برداشته می‌شود. جناب حضرت اشرف خانِ حاکم البته خوددون^۱ بهتر می‌دونین که

رعیت ایران پادشاهش را دوست می‌دارد، رعیت ایران
 یاغی‌گری، حقه‌بازی و مالِ مردم‌خوری یاد نگرفته. رعیت
 یزد که همسایه‌ی اصفهان است سر مالیات که می‌شود از می
 فرسخ راه پول مالیات را توی توپره می‌اندازد، پای پیاده
 توی شهر تحویل دیوانیان می‌کند قبض می‌گیرد. نه مأمور
 می‌خواهد نه محصل، نه پیشکار مالیه، نه جوئندار^۱، نه
 موندار، نه پلیس، نه سرباز، نه آجان. این همه سالون سال از
 زمان فتحعلی‌شاه تا حالا که من یادم است هیچ وقت یک پول
 مالیات شهرستانک سوخت نشده؛ هیچ وقت غیر از یک
 تحصیلدار ما نشناخته بودیم. حالا این چند سال‌ها می‌بینیم
 شات و شوت، درق و دورق، جوئندار موندارها جمع شده
 برای دوهزار تومان مالیات سه هزار تومان خرج می‌کنند؛ به
 قول باباگفتنی «خر سه شاهی، پالون دوهزار»!

حاکم

خوب، خوب، بس کن! چقدر ور می‌زنی! درست است
 پیشکار مالیه و این چیزها بی‌ربط است و رعیت باید
 یگه‌شناس باشد، اما این فضولی‌ها به تو نیامده. تو باید
 مالیات بدهی، شش سال بدهکاری! بیا آ‌ی فراش‌باشی،
 این را ببر بیرون! توی برف نگاهش دار ششصد و پنجاه
 تومان مالیات شش ساله را با قُلُقُش باید بگیری و ولس
 کنی.

فراش‌باشی

اطاعت می‌کنم. [دست کدخدا را گرفته می‌کشد.]
 آهای فراش‌باشی! این را هم می‌گویم، اگر پول ندارد بگو که

حاکم

حکام قدیم، حکام جدید / ۱۹۷

دو دانگ عبدل آباد را قباله کند پیش حاکم شرع و بفروشد
به من، من هم عوضش پول نقد برای مالیاتش می‌دهم.
اطاعت می‌کنم. [می‌رود.]

فراش‌باشی

حاکم مشغول کشیدن سیگار می‌شود. مجدداً فراش‌باشی وارد
شده -

قربان یکی از آن مقصرهای پلتیکی را که صورت داده‌اید
پیدا کردم؛ اسمش ناظم‌التجار است. خونه خراب مایه‌ی
هزار من شیر است. تازه پریروز بود مجلس را بستند، مملکت
نظامی‌ست؛ این خونه خراب بوی اعلان انتخابات شنیده،
رفته توی دهات مردم را وادار می‌کند که برای دفعه‌ی دیگر
رأی بدهند وکیل مجلس بشود. مردم هم نمی‌دونم چه
عقیده‌ای به این دارند که می‌شنوم دو سه هزار رأی برایش
جمع کرده‌اند! [جلوتر آمده، زیر گوشی می‌گوید] یک چیز هم
هست، این ناظم‌التجار خیلی هم پول داره و دماغش چاقه!
بله بله شنیده‌ام - خیلی فضول است، خیلی هم پارتی دارد.
اصلاً نباید گذاشت وکیل شود. اگر وکیل شود دنیا را به هم
می‌زند. ببر حبسش کن اسم دیوانگی را هم رویش بگذار که
اگر رأیش زیاد شد بگوییم دیوانه است اعتبارنامه‌اش را به
کس دیگر بدهیم. به خودش هم بگو حکم شده تو را به
اردبیل بفرستیم.

فراش‌باشی

حاکم

پیشخدمت وارد شده -

پیشخدمت رییس تلگراف حاضر است.

حاکم بگو بیاید. [فراش‌باشی می‌رود. رییس تلگراف وارد شده، پس از تواضع می‌نشیند] آقای رییس تلگراف این دیگر چه اوضاع است؟ چرا نمی‌گذارید آرام باشیم؟ این شکایت‌ها چه چیز است؟ این حقّه‌بازی‌ها کدام است؟

رییس تلگراف بنده هیچ این فرمایشات را از حضرت اجل انتظار نداشتم. حقّه‌بازی کدام است؟ تلگراف دولت حقّه‌بازی می‌شود؟ بد نکنید تا شکایت نشود، روزی هست پنجاه تلگراف شکایت از جناب عالی به طهران مخابره می‌کنند. از من مؤاخذه می‌فرمایید؟!

حاکم با بودن جناب عالی چرا باید این تلگرافات به مرکز برسد؟ مگر جلوگیری نمی‌کنید؟

رییس تلگراف بنده چکاره‌ام؟ چگونه جلوگیری کنم؟ مردم در عرایض خود آزادند.

حاکم مآ که از شهریه‌ی جناب عالی مضایقه نکرده‌ایم.

رییس تلگراف این چه حرفی‌ست؟ گویا توقع دارید کلید تلگرافخانه را هم تسلیم جناب عالی کنم! آخر ملاحظه هم دو مرتبه، سه مرتبه، خصوصیت هم حد دارد! دیگر جلوی مردم را که نمی‌توان بست! من به جناب عالی اطمینان می‌دهم که چیزی به عزل‌تان نمانده. هزار راپرت محرمانه دارم که نمی‌توانم عرض کنم. اوضاع خوب نیست. هر فکری می‌کنید زودتر بکنید.

فرش‌باشی قربان حاجی حسین کدخدا حاضر شده از ملک عبدالآباد
قباله کند و قباله کرده‌ی دو دانگ را تقدیم می‌کند اما این
ناظم‌التجار خیلی دماغش باد دارد. هر حقه که زدم به این
چیزها پول نمی‌دهد.

حاکم بیر سرش را زیر شیر سماور آب جوش نگه دار تا جانش در
آید. با این مردم نمی‌توانیم به مهربانی رفتار کنیم!

ریس تلگراف اجازه می‌دهید همین واقعه را هم به مرکز تلگراف کنم؟
حاکم [با خنده‌ی طولانی] آقای رییس بی‌لطفی می‌فرمایید. ما برای هر
گونه خدمتگزاری حاضریم.

ریس تلگراف اجازه می‌فرمایید مرخص شوم؟

برخاسته خدا حافظی کرده می‌رود. صدای هیاهو از بیرون
به گوش می‌رسد. یکی می‌گوید «بابا پولم را بدهید» یکی
می‌گوید «پدرش را می‌سوزانم، مرا جریمه می‌کند!»

فرش‌باشی! چه خبر است؟
حاکم فرش‌باشی قربان خبری نیست، این تلگرافچی بعضی فضولی‌ها کرده و
گفته بعضی تلگراف‌ها از مرکز آمده، مردم برای طلب
مَلَب‌هاشان از حضرت اجل و اجزاء آمده‌اند. بعضی‌ها هم که
بعضی قُلُق‌ها داده‌اند خیال می‌کنند که بیایند پس بگیرند.
به هیچ وجه نقلی نیست.

پیشخدمت رییس تلگراف می‌خواهد شرفیاب بشود.
حاکم بگو بیاید.

رییس تلگراف وارد می‌شود؛ دست به جیب برده، تلگرافی به
حاکم می‌دهد.

رییس تلگراف ملاحظه بفرمایید!

حاکم تلگراف را مطالعه کرده با حال تحجیر و تعجب کف به هم
ساییده، نزدیک است از صندلی بیفتد.

منشی‌باشی حضرت اشرف، خیر باشد، مگر چه خبر است؟ خدای
نکرده از اخوان و اقارب کسی به رحمت خدا رفته یا اتفاق
تازه‌ای افتاده؟

حاکم کاش یکی از آن اتفاقات بود. آقای رییس تلگراف خدمت
خودشان را کرده‌اند.

رییس تلگراف عجب حسنِ ظنّ نیت به بنده پیدا کردید! به من چه؟ من
چکاره‌ام؟ جناب‌عالی می‌خواهید همیشه حاکم شهرستانک
باشید که نمی‌شود. در مرکز اگر به شکایت مردم گوش ندهند،
اقلاً کسان دیگر هستند که آن‌ها هم میل به حکومت
شهرستانک دارند. البته این اتفاقات هست، معزولی و
منصوبی، همه چیز هست.

حاکم [با زبان لکنت‌دار و نفس گسسته] خوب آقای رییس تلگراف
حالا چه باید کرد؟

حکام قدیم، حکام جدید / ۲۰۱

رییس تلگراف نقلی نیست. هزارگونه از این طور اتفاقات را من دیده‌ام.
برخیزید راه بیفتید بروید طهران.

منشی‌باشی جواب این عارضی‌ها را چه باید داد؟ همین رفتن طهران
آسان است! تا به طهران برسیم ما را به خدا می‌رسانند.

حاکم منشی‌باشی تو عجب بزدلی! هیچ حکایتی نیست. بگذار ما به
طهران برسیم، این قدر یارقی‌ها و دسته‌جات، احزاب،
فرقه‌ها و کمیته‌ها هستند که از ما نگهداری کنند. خدا کند
کار به طهران بیفتد.

منشی‌باشی جواب این مردم را چه باید داد؟ دیروز پریروز که معزول
نبودیم فضاحتی کردند.

حاکم هیچ اهمیت ندارد. آقای رییس، از شما خواهشی که دارم
این است که تا دو سه ساعت دیگر این خبر را منتشر نکنید، و
به دوستان خودتان نگوئید تا فکر خودمان را بکنیم.

رییس تلگراف به چشم، بنده این قدر ملاحظه‌ی جناب‌عالی و نمک شما را
دارم و ابراز نمی‌کنم. حتی به کابینه‌ی خودتان هم خبر
نمی‌دهم.

حاکم بله کسی از این قضیه نباید اطلاع داشته باشد. جناب‌عالی و
ضیغم و بیغم - مجاهدین - و خودم. فراش‌باشی هم اطلاعش
لازم نیست.

رییس تلگراف مرخص می‌فرمایید؟ [خداحافظی کرده، خارج می‌شود.]

حاکم بیا، اوهوی!

پیشخدمت وارد شده -

منشی‌باشی و ضیغم و بیغم را داخل کن.

حاکم متفکر راه می‌رود و سیگار می‌کشد. منشی‌باشی و سایرین
وارد شده -

رفقا، باید فوری حرکت کنیم. زود درشکه‌ی چاپاری
محرمانه حاضر کنید. زود -

ضیغم و بیغم خارج می‌شوند.

منشی‌باشی!

بله، می‌دانم باید جامه‌دان‌ها را ببندیم.
آره، زود، زود.

منشی‌باشی

حاکم

باز هم خوب است که ما را همراه می‌برید. اما خدا رحمت کند
مرحوم خان را، یواشکی حسن خان را گرفت ترکش،
چهارنعل رفت طهران.

منشی‌باشی

مشغول جمع‌آوری اثاثیه و بستن جامه‌دان هستند که -

پرده می‌افتد.

پرده‌ی سیم
حکام قدیم، حکام جدید

اشخاص پرده‌ی سوم:

جعفرخان (پیشخدمت)

احمدخان (پیشخدمت)

جاهدالملک

شیخ الشریعه (وکیل)

حاجی محمد تُرک

اطلاق انتظار وزارت داخله است. جعفرخان پیشخدمت مشغول
تمیزکردن صندلی‌هاست.

جعفر
بدبخت پدر و مادری که اولاد خودش را به مکتب نمی‌فرستد
و به نوکری می‌گذارد. خدا انشاالله این نان‌گدایی ما را ببرَد!
اسمش این است که پیشخدمت وزارتخانه‌ام؛ ماهی ده‌تومان
هم مواجب دارم. بله ماهی ده‌تومان بد نیست. دوره‌های
سابق به یک امیرتومان این قدر نمی‌دادند. هرکس سرش
توی کارش نباشد خیال می‌کند با ماهی ده‌تومان سالی
یک مرتبه هم باید مکّه برویم! دیگر نمی‌دانند این اوضاع، این
نان و گوشت، مواجب شش ماه هفت ماه عقب، حالا کاش
اقلاً پیشخدمتی هم می‌کردیم، پیشخدمتِ خزانه می‌شدیم که
پانزده به پانزده مواجب بگیریم! آخ امان از بدبختی!

احمدخان، پیشخدمت دیگر، وارد شده -

احمدخان
چی جعفرخان باز چه خبره غُرغُرَت به هواست؟
داداش با خدای خودم درد دل می‌کردم. از بخت بد خودم گله
جعفر

احمدخان

می‌کردم.

هیچ‌گله‌نی خواهد بکنی. الحمدالله دوره‌دوره‌ی آزادی‌ست؛ اگر ما خودمان زبانِ گفتن نداریم روزنامه‌ها داغ دل ما را می‌گیرند. این است، روزنامه‌ی «ارشاد»! صبر کن برای ت بخوانم - [دست به جیب برده، نمره‌ی ۴۰ سال اول روزنامه‌ی «ارشاد» را از جیب بیرون آورده] صبحی که از خانه می‌آمدم، دیدم پسرده‌ی روزنامه‌فروش داد می‌کند «عریضه‌ی اعضای ادارات به خدا - روزنامه‌ی ارشاد!» یک نمره خریدم، آنچه دلم می‌خواست در او نوشته. گوش کن برای ت بخوانم - [می‌خواند] «عریضه‌ی اعضای ادارات به خدا: سندیکاهای سوسیته‌ی مرکزی بین‌الاداری ایران عریضه‌ی متظلمانه‌ی ذیل را به مقام منبع مقدس حضرت رب‌العزّه توسط اداره‌ی جریده‌ی ارشاد تقدیم و استدعای جواب می‌نمایند:

بارها! پروردگارا! کریعا! دادرسا! بنده‌نوازا! ما بندگان گنهکار و ما بینوایانِ تبه‌روزگار که برای آسایش بندگان قبول خدماتِ نوعیه را نموده و در دوایر دولتی مستخدم شده تا بتوانیم دست مظلومی گیریم و یا حاجت محتاجی برآوریم؛ ما رنجبران حقیقی و ما بارکشان واقعی که به قوت لایموتی قانع و به نان و پنیری ساخته‌ایم تا دست حاجت بر درِ سفلگان نبرده و منتِ این و آن نکشیم، اگر غمی بود آن امیدهای طولانی و آن نویدهای روحانی که پیغمبران و رسولانت به پاداش زحمات دنیوی، اجور اخروی را به بندگان وعده داده، و اگر غمی بود انتظار حور و قصور و

بهشت عنبرسرسشت، هر آینه هرگز هرگز به این زحمات و عقوبات تن در نداده و قانع نمی شدیم. بارها! کریم! تو خود گفتی و در کتاب مستطابت فرمودی که «انا لا نفرّق بین احد منکم»

ها! اگر تفسیر کتاب معجزنظامت برادری و برابری و مساوات بین عباد است، متأسفانه چرا می بینیم یک ترجیح بلامرجّح و یک تفضیل بلامفضّل چندیست که شیوهی بعضی خادمان درگاهت شده که ما را به کلی از کار بیزار و از خدمت دولت و بنی نوع، دلسرد و مأیوس می سازد. بارها! کریم! اگر تساوی در حقوق و حدود شرط است، پس فرق فیما بین ما بندگان ضعیف و اعضای اداره‌ی خزانه و گمرک چیست؟ بارها! کریم! اگر ما همه مستخدم یک دولت و کارگزار یک مملکتیم پس چرا اعضای اداره‌ی خزانه و گمرکات در هر سال یک ماه حقوق فوق العاده به عنوان (گراتیفیکاسیون) عیدی باید بگیرند و ما در وصول حقوق اصلی هم به زحمت اندریم؟ کریم! رحیم! روزهای تابستان در شهر ماندن و خاک خوردن، گرما کشیدن، حصبه گرفتن نصیب ما؛ از هشتاد تومان تا دویست و پنجاه تومان خرج درشکه و بیلاق گرفتن نصیب از ما بهتران! بارها! منصف! هرگاه یکی از ما مأمور ولایتی شویم، فقط حقوق یک ماه را بعد از هزار مکتوب و توصیه از خزانه گرفته و از بابت حقوق محسوب است! ولی اعضای خزانه و گمرک در موقع مأموریت، خرج مسافرت را فوق العاده گرفته و با اتومبیل

دولتی به محل مأموریت حرکت کرده و گاهی که مأمورین اروپایی هم باشند اثاثیه‌ی حاضرهای خود را تقدیم نموده و قیمت آن را می‌گیرند! یا عادل و یا حکیم! گر ما مقصریم تو دریای رحمتی. البته به عرض آستان مقدّست رسیده که اعضای اداره‌ی گمرک و خزانه در سال پانزده روز حق مرخصی اداری دارند و غالباً به یک ماه و دو ماه الی سه ماه می‌کشد و حقوق هم می‌گیرند، و ما اگر نیم ساعت دیر حاضر شویم، تفتیش اداری از حقوق ما کسر گذاشته و بالاخره به صندوق جرایم تقدیم می‌کند. بزرگوار! معبودا! از هفت الی نه ساعت کار کردن وظیفه‌ی کلیه‌ی ادارات، شش ساعت کار کردن و زیاده بر شش ساعت را از ساعتی سه قران الی هشت قران فوق‌العاده گرفتن نصیب اعضای خزانه! پروردگارا! کریم! زبانت لال، زبانت لال، مگر نمی‌بینی همه برج حقوق مستقبل گرفتن و افتخار نمودن، نصیب اعضای اداره‌ی خزانه‌داری و گمرک! از سه ماه الی هشت ماه حقوق نگرفتن و منت این و آن کشیدن نصیب سایر ادارات! خدایا خداوندا! اگر همگی فرزند آدمیم و از یک نژاد مسلم، پس چرا مقربان درگاهت در تقسیم مائتَرک «آن گریه‌ی مَعوُکُنِ بابا» را از آن ما، و «آن قاطر چموش لگدن» را از آن آنان نمود؟ خداوندا! مهربانا! اگر این تفاضلات و تفاخرات به چند کلمه زبان دانستن و اندیکاتور فرانسه نوشتن است، از کجا که ما نتوانیم و بهتر ندانیم؟ کردگارا! خدایا! در هر شش

ماه اضافه حقوق و ارتقای رتبه گرفتن نصیب آقایان گل و گلاب، هر سال تنزل، تدنی، کسر حقوق، ضعف مالیهی دولت، تعدیل بودجه‌ها نصیب اعضای ادارات! پروردگارا! رحیا! هر روز به نان خشک و پنیر نسیه در ادارات به سر بردن نصیب ما جهنمیان، روزی سی تومان خرج ناهار منظم در مدت پنج ماه تابستان نصیب آن بهشتیان! باراهها! کردگارا! بخاری‌های چینی و فلزی که هر سال از بلژیک وارد می‌شود از نیمه‌ی عقب^۱ تا آخر سال نصیب آن بزرگواران، سرما خوردن و سینه‌پهلو کردن و در وزارت داخله از بی‌زغالی کز^۲ کردن نصیب ما زیردستان، و به قول نویسندگی فوق‌العاده بی طرف «به آتش نزدیک تر بودن و گرم تر بودن» نصیب آن‌ها! «از آتش دور بودن و لرزیدن نصیب ما» رحیا! کریم! اگر اجازه بفرمایی آن یک بیت مناجات باباطاهر را تذکر دهیم که عرض می‌کند: اله! معبودا! «یکی را می‌دهی صدگونه نعمت - یکی را قرص جو آلوده در خون!» بنده‌نوازا اگر آتیه‌ی ما از این احوال است و کار بدین منوال: ناچاریم که ما همه اعضای ادارات مستعفی شده و به اداره‌ی خزانه پناه برده و مستخدم شویم تا ما هم در زمره‌ی پاکان و نیکان داخل شده رسوم مساوات و مواسات جاری شود! پروردگارا! چندان که عرض حال پرملال خود را به وزراء و وکلا و مصادر امور و زمامداران جمهور گفتیم و

۱ - برج عقرب معادل ایان ماه.

۲ - در اصل ناخواناست.

در جراید نوشتیم سودی نبخشید. از همه جا مأیوس به درگاهت نیازمند شده عرض می‌کنیم: یا مرگ یا مساوات - امضا: عموم اعضای ادارات دولتی ایران.»

پس از اتمام قرائت، جاهدالملک حکمرانِ معزولِ لورا و شهرستانک وارد شده، نظری به اطراف افکنده، پیشخدمتها برخاسته احترام می‌کنند.

جاهدالملک	وزیر نیامده؟
جعفر	خیر، امروز دوشنبه است، تشریف نمی‌آورند.
جاهدالملک	معاون چطور؟
جعفر	خیر، آقای معاون هم دو روز است از خجالتِ اجزاء که برای شش ماه حقوق عقب افتاده‌ی خودشان گرو کرده‌اند، به وزارتخانه تشریف نمی‌آورند.
جاهدالملک	عجب این جا هم از این اوضاع هست! خوب است دولت بفرستد یک دسته از میرزاهای وزارت مستعمرات را که هیچ کار ندارند بیاورند این جا کار بکنند و آن‌ها بروند پی کارشان!
جعفر	عجب جناب عالی هم معلوم می‌شود در این حکومت با اجزاء همین‌طور رفتار می‌کردید.

در این بین حاجی محمد تُرک که در حبس جاهدالملک بود و از لورا به طهران آمده از جاهدالملک عارض است، وارد شده محقرانه نظری به جاهدالملک انداخته، می‌نشیند.

جاهدالملک [به حاجی محمدتُرك] خوب نفس هات را زدی، جان هایت را کندی، دیدی آخر دستت به جایی بند نشد؟

حاجی پدرت را درمی آورم! به خیالت ول می کنم؟ عمو من تُركم، تُرك. تُرك ها به غیرت مشهورند. برو گم شو؛ سیکدیر!... [می خواهد به او حمله کند.]

پیشخدمت [به حاجی] آقا بی نزاکتی نکنید. این جا اطاق وزارت داخله است.

حاجی هر جا می خواهد باشد! پدرش را درمی آورم.

جاهدالملک بزن پدر سوخته را بیرون کن!

حاجی إله صبر کن ایندی السّاعه معاون تشریف گتیریر، من به تو پدرسگ می گویم مقصّر پلتيکی بودم! ایندی تو پدرسگ هم به من فحش می دهی؟

در این بین وکیل جاهدالملک که با طرف های او در عدلیه محاکمه داشته، وارد می شود.

وکیل چه خبر است؟ چیست آقای جاهدالملک؟ شما آسوده باشید، حکم برائت شما را گرفتم! دیگر هم با این بی سر و بی پاها حق سوآل و جواب نخواهید داشت. اما - [آهسته] باید چهارصد تومان دیگر برای مخارج لازمی که به دو جا و دو رییس باید قسمت شود، لطف کنید.

جاهدالملک اطاعت می کنم. حالا حکم برائت من کو؟

وکیل حاضر است. [دست به جیب برده، حکم را بیرون آورده می خواند]

«حکم عدلیه به تاریخ چهارم شهر جمادی الاولی ۱۳۳۲

به شرح عریضه‌ی ۹۹۸۶ آقایان مفصله‌الاسامی: ناظم‌التجار و کدخدای عبدالآباد و حاجی محمد ترک متظلم شدند از آقای جاهدالملک حکمران لورا و شهرستانک و تقاضای احقاق حق نمودند.

محکمه‌ی محترمه پس از اصغای مذاکرات طرفین در چندین جلسه‌ی متوالیه و اعلان ختم محاکمه، هیأت محترمده‌ی مرکب از امضاکنندگان ذیل پس از مشاوره‌ی رسمی کامل در ادله‌ی اعتراضیه و دفاعیه‌ی طرفین بالاتفاق چنین رأی می‌دهند: اولاً در خصوص ناظم‌التجار که مدعی‌ست حکمران لورا و شهرستانک او را بدون تقصیری در محبس نگاه داشته و تعذیب نموده است، وکیل جاهدالملک - جناب شیخ‌الشریعه - با دلایل متقنه مدلل نمودند که چون مسئله مربوط به عمل انتخابات بوده و تأکیدات مکرره از طرف هیأت دولت برای جلوگیری از دسیسه‌ی دسیسه‌کاران شده بود و مشارالیه جزو یکی از [فِرَق] دسیسه‌کاران بوده و دلایلی هم برای اثبات عملیات او، موکل من تقدیم وزارت داخله نموده است، حکومت ناچار از جلوگیری و توقیف او بوده است و در مسئله‌ی تعدّی که مدعی‌ست، ادعای او بدون مدرک می‌باشد.

محکمه بر طبق مفاد جزء اول و سوم از ماده‌ی ۸۵۶۱ و مواد ۶ و ۹ و ۲۳۰۱ از قانون موقتی عدلیه چنین رأی می‌دهد که چون دعوای مزبور از دعوای جزایی‌ست (۱) محکمه‌ی حقوقی صلاحیت رسیدگی به این دعوا را ندارد. (۲) بایستی

این دعوا در محکمه‌ی جزایی محل اقامه شود و فعلاً عرض حال مزبور در این محکمه از درجه‌ی اعتبار ساقط است و اظهارات ناظم‌التجار قابل استماع نیست. (۳) چون ناظم‌التجار بدون جهت باعث تضییع اوقات آقای جاهد‌الملک شده و سلب شرف او را نموده ملزم به تأدیه‌ی خسارات و جبران هتک شرف حکمران است.

ثانیاً - در موضوع ادعای کدخدای عبدالآباد که مدعی ست ملک مرا به عنوان بقایای مالیاتی که هیچ مأخذ نداشته و بدهی نداشته‌ام غنفاً و جبراً به نام حاکم قباله کرده‌اند؛ وکیل جاهد‌الملک چنین دفاع نمود که معامله‌ای ست در محضر شرع به تراضی طرفین واقع شده و ابداً پای اجبار در بین نبوده، لهذا محکمه مطابق جزء اول از ماده‌ی ۹۸ و جزء ۶ از ماده‌ی ۱۲۱۹ و مواد ۴۲ و ۶۶ از قانون موقتی رأی می‌دهد که چون این دعوا - اولاً - مربوط به عمال دیوانی ست راجع می‌شود به محاکمات مالیه - ثانیاً - چون معامله در یکی از محاضر شرع واقع شده و طرف دلیلی بر بطلان آن ندارد معامله صحیح است و ملک محکوم به مالکیت جاهد‌الملک است و کدخدا محکوم به تأدیه‌ی خسارت جاهد‌الملک است که پس از تعیین تأدیه نماید...»

خوب این‌ها به من چه مربوط؟ من پدر درمی‌آورم!
توهین نکن عمو! صبر کن بین چطوری مربوط می‌شود -
[می‌خواند] «... ثالثاً - در موضوع حاجی محمد ترک که مدعی ست جاهد‌الملک او را به عنوان مقصر پلٹیکی حبس

حاجی

وکیل

غوده و خواسته‌اند او را تبعید نمایند و علاوه بر هتک شرف و مخالفت با قانون اساسی مبلغی هم بر او خسارت وارد آورده‌اند؛ وکیل جاهدالملک چنین دفاع غوده که جاهدالملک برحسب احکام اکیده‌ی دولت برای حفظ انتظام مملکت اقدام غوده و این موضوع باید در وزارت داخله رسیدگی شود. محکمه بر طبق مفاد جزء ۳ از ماده‌ی ۱۳۸۶ و مواد ۲۴۵۲ چنین رأی می‌دهد که چون این دعوا مربوط به محاکم اختصاصی است لهذا از دایره‌ی اختیارات محکمه‌ی عمومی عدلیه خارج است.

به تاریخ پنجم ذیحجه‌ی ۱۳۳۲

امضا: صباح‌العلماء، ماء‌الفصحاء، شریک‌العدالة، کاتب‌العدالة، سیف‌اله.»

حاجی بله بله، اَلله این‌ها بادِ سرِ دل‌تان است! پاشید بروید. آخوند، تو هم همدست این لامصَّب هستی؟ پدر تو را هم درمی‌آورم! خیالت رسیده.

وکیل فضولی نکن! الساعة تو را به محکمه‌ی خلاف می‌کشم. آقایان پیشخدمت‌ها شاهد هستید!

حاجی اَلله می‌خواهم ببینم این حکم را کی امضا کرده؟

وکیل سواد داری بیا همین را بخوان! [حکم را به‌او ارائه می‌دهد.]

حاجی [پس از ملاحظه‌ی امضای حکم دو دستی به سر و صورت زده] آخ! دَدَم وای! بر پدرت لعنت بد وکیل! اَلله چطور حق و حقوق ما را زیر پا کردن. خونه‌خراب، من پدر تو و آن جاهدالملک را می‌سوزانم! همه را می‌کشم!

حکام قدیم، حکام جدید / ۲۱۵

دیوانه‌وار با شیخ‌الشریعه و جاهد‌الملک گلاویز شده، در میان چار
و جنجال و کتک‌کاری که پیشخدمت‌ها سعی می‌کنند آن‌ها را از
هم جدا کنند و فحش‌هایی که رد و بدل می‌شود -

پرده می‌افتد.

○ فهرست واژگان اروپایی به کار رفته در متن

از فرانسه:

□ آ

آجان ← آژان	
Article	آرتیکل
Agent	آژان
Á la	آلافرنگاً + فرنگ + آ
Allemagne (ا.خ.) ^۱	آلمان
Entr' acte	آنتراکت
Aéroplane	آیروپلان

□ ا

Automobile	اتومبیل
Europa (ا.خ.)	اروپا
Europe (ا.خ.)	اروپ
Acteur	اکتور
Aime Libre (ا.خ.)	ام لیبر
← Anteract	انتراک
Indemnitaire	آندامنیتته
En droit	آندروایی
Indicateur	اندیکاتور
Université	اونیورسیتته
Une Ces Jours (ا.خ.)	اینسجور

□ ب

Bechelier	باشیلیه
Banque	بانک
Bravo	براوو
Bombe	بمب
Budjet	بودجه

۱ - «ا.خ.» هر جا که بیاید، نشانه‌ی «اسم خاص» خواهد بود.

□ پ

Parti	پارتی
Paris (ا.خ.)	پاریس
Paquet	پاکت
Paletot	پالتو
Petit Parisienne (ا.خ.)	پتی پاریزین
Petit Journal (ا.خ.)	پتی ژورنال
Programme	پروگرام
Post	پست
Politique	پلیتیک
Police	پلیس
M. Pointcaré (ا.خ.)	پوانکاره، مسیو
Pièce	پیس

□ ت

Théâtre	تیاتر
Tableau	تابلو
Télégraphe	تلگراف
Timbre	تمبر

□ ج

جوندار ← ژاندارم

□ د

Docteur	دکتر
Dumas, Alexandre (ا.خ.)	دوما، الکساندر
D' Honneur, Lord (ا.خ.)	دونور، لرد
Diplôme	دیپلم
Dynamite	دینامیت

□ ر

Rapport	راپرت
Réforme	رفرم

Roman رمان

Rousseau, Jean Jacques ژان ژاک (ا.خ.)

Revolutionnaire رولسیونر

□ ژ

Gendarme ژاندارم

Journal ژورنال (ا.خ.)

□ س

Censure سانسور

Serious سريو

Sénat سنا

Syndicat سندیکا

Société سوسیته

Souffleur سوفلور

Suisse سویس (ا.خ.)

Cigare سیگار

□ ش

Charlatan شارلاتان

□ ف

Fabrique فابریک

France فرانسه (ا.خ.)

Franc فرانک (ا.خ.)

Faux Col فکل

Faux Col + ی فکلی

Figaro فیگارو (ا.خ.)

□ ک

Cabinet کابینه

Carte de visite کارت ویزیت

Caricature Bulgare کاریکاتور بلغار (ا.خ.)

Candidat کاندیدا

Copié	کپیہ
Classe	کلاس
Colonel	کلنل
Climanco (ا.ج.)	کلیمانسو
Compagnie	کمپانی
Comédie	کمدی
Comité	کمیٹہ
Commissaire + ی	کمیسری
Comique	کمیگ
Coup d'Etat	کودتا

□ گ

Gazette suisse (ا.خ.)	گازت سویس
Gratification	گراتیفیکاسیون

□ م

Matin (ا.خ.)	ماتن
Meublé	مبلہ
Meuble	مبل
Mètre	متر
Mode	مد
M. Mernar (ا.خ.)	مرنار، مسیو
Monsieur	مسیو
Montesquieu (ا.خ.)	مونٹسکیو
Million	میلیون

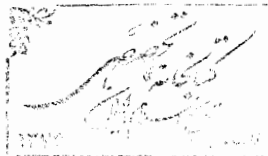
□ ن

Numéro	نمرہ
--------	------

□ و

Wagon	واگن
voltaire (ا.خ.)	ولتر

□ ہ



□ ه

هوگو، ویکتور Hugo, victor (ا.خ.)

از انگلیسی:

□ ت

تیمس لندن London Times (ا.خ.)

□ د

دایلی میروِر Daily Mirror (ا.خ.)

دایلی میل Daily Mail (ا.خ.)

□ گ

گیلاس Glass

□ ل

لرد lord

از آلمانی:

□ ز

زیپلِن Zeppelin

□ م

موزر Mauser

از روسی:

□ ت

تولستوی [، لئون] Tolstoi [، Léon] (ا.خ.)

□ د

درشکه Droshki

۱۳۰۳

نیلا

در مجموعه‌ی «گنجینه‌ی فرهنگ مشروطه»
منتشر می‌کند:

مضحک‌های ناصری

پژوهشی از حمید امجد

[همراه با چند متن از دوره‌ی ناصری]

○ ○ ○

باغ شاداب

[روضۃ‌النضیرہ]

رمانی از الکساندر دوما

به ترجمه‌ی شاهزاده عبدالحسین میرزا مؤیدالدوله

